



ارسلان افشار مرد جدی و مغروری که به اجبار راضی به ازواج با آتوسا میشه و آتوسا  
هخامنش دختر ۲۰ ساله‌ای که به اجبار خانوادش قراره با ارسلان ازدواج کنه اما درست  
چند روز قبل از مراسم با فرار آتوسا همه چیز خراب میشه و.....

## پارت ۱

تنها صدای داد و بیداد های حاج بابا به گوش می‌رسید و جیغ و گریه هایم را کسی نمیشنید

می‌زد چون گفتم نمیخواهم ازدواج کنم

چون گفتم میخواهم درس بخوانم

چون به پسری که برایم در نظر گرفته بود گفتم دلم رضا نیست

ضربات کمر بند که بر روی بدنم فرود می‌آمد تمام بدنم آتش می‌گرفت

کم کم بی حس شدم و ضربات متعدّدش بر روی بدنم را حس نمی‌کردم

دیگر حتی توان گریه کردن هم نداشتم

آنقدر زد که خسته شد

لگدی به تن دردناکم زد و پر حرص غرید

حاج بابا\_از حالا به بعد تا روز عروسی حق بیرون رفتن نداری.....

رفت

رفت و ندید سوختن آرزو هایم را

رفت و ندید شکستن مرا

من

آتوسا هخامنش

تک دختر حاج همایون هخامنش به لحظه ای رسیدم که در ۲۰ سالگی به مرگ راضی  
ترم

دختری که همه فکر می کنند خوشبخت ترینه حالا در حال تماشای خاکستر رویا هایش است

تن دردناکم را روی زمین کشیدم و با نفس نفس به دیوار اتاقم تکیه زدم

همیشه سرکش ترین دختر در خاندان هخامنش بودم

زمانی که دختر ها را در ۱۵ سالگی به اجبار به خانه بخت می فرستادند من تا ۲۰ سالگی  
درس خواندم

ولی حالا نمی توانم بر سر آینده ام قمار کنم

باید بروم

جوری میروم که انگار هرگز منی در این خانه وجود نداشته

من میروم و دور می‌شوم از جایی که انگار به آن تعلق ندارم

میروم و تمام کسانی که مرا به این لحظه رساندند را پشت سر خود جای می‌گذارم

مادری که هرگز به خواسته هایم اهمیت نداد

پدری که دیکتاتوری بیش نبود

و برادری که هرگز پشت و پناه خواهرش نبود

خسته از فکر و خیال های بیهوده به سختی از جایم بلند شده و به سمت تخت رفتم

تن زخمی ام را روی تخت انداخته و با درد پلک بستم

کاش روزی تمام این ها بگذرد

☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆☆

ارسلان

پک عمیقی به سیگار شکلاتی درون دستم زده و دودش را بیرون فرستادم

ذهنم پر زد به سمت دختری که با حرفهایش تمام تمرکزم را ازان خود کرده

صدای آروم و دخترانه اش بغض داشت و دریای چشمانش غمی سنگین را به دوش میکشید

راضی به این ازدواج نیست و من نمی دانم چرا انقدر به این دختر فکر میکنم

منی که برخلاف اعتقادات حاج خسرو دختران زیادی مهمان چند روزه زندگی ام بودند، حالا فکرم به شدت درگیر دختری ساده اما زیبا شده است

دختری که در کمال معصومیت خود ساخته است

البته شاید دلیل این کشش عجیب شرایط زندگی مشابهی باشد که داریم

هر دو از خانواده ای مذهبی و به شدت معتقد

هر دو بیزار از محدودیت ها

و هر دو تابوشکن

نفسم را کلافه بیرون دادم

از جایم بلند شده و به داخل اتاق برگشتم

تصمیم خود را گرفتم

قصد داشتم برای ازدواج راضی‌اش کنم

اما یک ازدواج صوری

ازدواجی که فقط او را از آن خانواده دور کند

به سمت موبایلم رفتم

شماره خانه حاج همایون را گرفته و موبایل را کنار گوشم قرار دادم

بعد از چند بوق یکی از خدمتکار های عمارت حاج همایون تلفن را جواب داد

خدمه\_بله بفرمایید؟

با لحن خشک و جدی جواب دادم

\_با آتوسا خانم کار دارم افشارم.....ارسلان افشار

زن با گفتن اینکه چند لحظه صبر کنم سکوت کرد

بعد از دقایق کوتاهی صدای بشاش حاج خانم شنیده شد

حاج خانم\_سلام ارسلان خان خوبید؟

در دل هوف کلافه که کشیدم

مثلا گفتم که با آتوسا کار دارم

باز هم با لحنی خشک جواب دادم

\_ممنون .....با آتوسا خانم کار داشتم

حاج خانم\_العان گوشه رو بهش میدم

کمی بعد صدای خسته آتوسا بود که در گوشم پیچید

آتوسا\_بله؟

اینبار لحنم کمی نرم تر بود

\_سلام خوبی؟

آتوسا\_ممنون شما خوبید؟

صداس به شدت گرفته و خسته است

\_میخواستم ببینمت

متعجب گفت

آتوسا\_منو؟...اتفاقی افتاده؟

دست از قدم زدن در اتاق برداشتم و با فرو کردن یکی از دست‌هایم داخل جیب شلوارم از آینه نگاهی به خود انداختم

\_نه اتفاقی نیفتاده.....با حاج همایون حرف می‌زم، باهات هماهنگ میکنم عصر دوتایی بریم بیرون یکم باهات حرف دارم

باشه آرومی گفت و بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کرد

این دختر در عین محکم بودن مظلوم بود

موبایلم رو پایین آوردم و اینبار دستم شماره حاج همایون را لمس کرد

دکمه بلندگو را زده و منتظر شدم

بعد از چند بوق صدای خشک و جدی‌اش فضای اتاق را پر کرد

حاج همایون\_بله؟

\_سلام حاجی خوبید؟.....ارسلانم

حاج همایون\_سلام آقا ارسلان شما خوبی حاج خسرو خوبن

\_ممنون همه خوبن..

با مکث کوتاهی ادامه دادم

\_میخواستم اگه اجازه بدید امروز با اتوسا خانم بیرون بریم تا ایشون هم کمی با من آشنا بشن

مکث تقریبا طولانی کرد و بعد با نارضایتی گفت

حاج همایون\_خیلی خب باشه

\_پس بهشون بگید ساعت ۶ میام دنبالشون

بعد از خدافظی کوتاهی تلفن را قطع کردم

معلومه حاج همایون اصلا از این قرار راضی نیست و بالاجبار قبول کرده

از نظر آن ها من تا روز عروسی دختری که نشون کرده منه رو نباید ببینم

پوزخندی به افکارم زدم

از جلوی آینه کنار رفته و با برداشتن حوله‌ام به سمت حمام رفتم

پارت ۲

از جایم بلند شده و به سمت کمد لباس هایم رفتم

لباس هایم را با شلوار جذب مشکی و مانتو بلند مشکی که بلندی اش تا مچ پایم می‌رسد  
عوض کردم

شال مشکی‌ام را آزادانه روی موهای بافته شده‌ام انداخته و با برداشتن کیف کوچک  
مشکی ام از اتاق خارج شدم

بدون کوچک‌ترین حرفی به سمت در رفتم

کتانی های سفیدم را پوشیدم و بندهایش را به دور مچ پایم بستم

قبل از خارج شدن از خانه صدای حاج خانم باعث شد مکث کوتاهی بکنم

حاج خانم\_پس چادرت کو؟

توجی نکردم و با بستن در از خانه خارج شدم

از باغ گذشتم و در بزرگ آهنی را باز کردم و خارج شدم

ارسلان از مازراتی سفیدش پیاده شده و به در ماشین تکیه داده است

نگاهی بهش انداختم

پیراهن سبز تیره‌ای به تن دارد و آستین هایش را تا آرنج بالا زده و رگ های برجسته  
دستش خودنمایی می‌کند

در دل پوزخندی به خود زدم

در تمام مواقعی که دختران هم سن و سالم به دنبال رل زدن و کراش زدن روی پسر ها  
بودن من در حال جنگ و جدل با خانواده ام برای درس خواندن بودم

ارسلان هیچ چیزی از جذابیت کم ندارد اما این من هستم که فرصت فکر کردن به این  
مسائل را ندارم

با قدم های آرام به سمتش رفتم

بی توجه به نگاه خیره اش به سمت صندلی شاگرد رفتم

در ماشین را باز کردم و بر روی صندلی جای گرفتم و در را محکم بستم

از چشمم افتاده است و خشمی عجیب نسبت به او دارم

اگر او از ملاقاتمان چیزی به حاج بابا نمی‌گفت شاید العان اوضاع بهتری داشتم

با کمی مکث پشت فرمان نشست و راه افتاد

زیر لب زمزمه کردم

پسره‌ی بی‌شعور

به صندلی تکیه دادم و به مسیر چشم دوختم

بعد از دقایقی طولانی ماشین را روبه‌روی کافه‌ای بسیار شیک پارک کرد

همزمان از ماشین پیاده شدیم و به سمت کافه حرکت کردیم

او جلوتر از من در را باز کرد و کناری ایستاد تا ابتدا من وارد شوم

از کنارش گذشتم و بوی عطر خنکش مشامم را پر کرد

بی توجه به او به سمت یکی از میزهای گوشه سالن رفتم

خیلی سریع خودش را به من رساند و صندلی را عقب کشید

ابرویی بالا انداخته و با تشکر کوتاهی نشستم و گفتم

\_\_بهت نمیاد

در حالی که بر روی صندلی روبه‌رویم مینشست با تعجب گفت

ارسلان\_چی بهم نمیاد؟

کیف کوچکم را که باعث درد کتفم شده بود را روی پایم گذاشته و به صندلی تکیه زدم

\_جنتلمن بودن بهت نمیاد

دست هایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد

نیشخندی گوشه لبش نشست ولی چیزی نگفت

در تمام مدت نگاهم به او پر از تنفر بود

او به من قول داده بود که به حاج بابا چیزی نگوید

به صندلی اش تکیه داد

خواست چیزی بگوید که آمدن گارسون باعث شد سکوت کند

گارسون منو را روی میز گذاشت

ارسلان منو را سمت من حول داد و گفت

ارسلان\_چی میخوری؟

منو را دوباره به سمت خودش حل دادم و خیلی سرد گفتم

\_هیچی

چیزی نگفت و منو را برداشت

بعد از سفارش دو عدد شیک نوتلا منو را به دست گارسون داد

با دور شدن گارسون از میز کمی به جلو خم شد

ارسلان\_رنگت پریده

پوزخندی روی لب هایم نقش بست

\_خوب شد گفتی.....اگه نمیگفتی من نمیدونستم

اینبار جدی تر گفت

ارسلان\_عصبانیت و نفرت توی نگاهت واسه چیه؟

پوزخندم پرنگتر میشود

دست هایم را روی میز گذاشته و به سمتش خم شدم

\_لابد چون ازت بدم اومده

ارسلان\_ چرا؟؟

\_میدونی چیه؟.....هر روزی که از زندگیم میگذره بیشتر به این باور میرسم که هیچ مردی تو این دنیا وجود نداره.....همتون یه مشت نامردین

نیمخیز شدم تا بروم که دستش بر روی شانهام نشست و نرم به عقب حلم داد و از بین دندان های کلید شده اش غرید

ارسلان\_ بشین ببینم.....عین آدم میگی چیشده یانه؟

درد شانهام و یاد آوری کتکی که از حاج بابا خوردم باعث بغض دار شدن صدایم شد

\_چرا.....چرا به بابام گفتم؟

اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشست

ارسلان\_ چیو به بابات گفتم؟

\_حرفایی که اونروز بهت زدم.....مگه قول ندادی کسی چیزی نفهمه؟

قصد داشت جوابم را بدهد که با آوردن سفارش هایمان سکوت کوتاهی کرد و با رفتن گارسون متعجب گفت

ارسلان\_ ولی من چیزی بهش نگفتم

\_دروغ میگی

با خشم مچ دستم را که روی میز بود را گرفت و فشرد

ارسلان\_ آخه بچه جون مگه من از تو میترسم که دروغ بگم

از درد مچ دستم اشک درون چشم هایم حلقه زد

فشار دست او زیاد نیست

فقط دست من دیشب آسیب دید

وقتی بغضم را دید با تعجب دستم را ول کرد

راست می گوید دلیلی برای دروغگویی وجود ندارد

یکی از لیوان های شیک را به سمتم گرفت و گفت

ارسلان\_ بگیر.....حالت رو بهتر میکنه

با کمی مکث لیوان را از دستش گرفته و کمی از آن را خوردم

\_گفتی حرف داری باهام

دست از خوردن کشید و نگاهم کرد

بعد از مکث کوتاهی گفت

ارسلان\_ راستش میخواستم بهت بگم عروسی رو بهم نمیزنم

چشم هایم به آنی گرد شد و با لکنت گفتم

\_ی.....یعنی.....چی؟

در کمال خونسردی گفت

ارسلان\_ یعنی ازدواج میکنیم ولی یه ازدواج صوری

خشم تمام وجودم را گرفت با عصبانیت از جایم بلند شده و با گفتن

\_من سر زندگیم قمار نمیکنم

به سمت در کافه رفتم

هنوز چند قدم از کافه دور نشده بودم که بازویم از پشت کشیده شد

بازویم بین انگشت های مردانه اش فشرده شد و دردش تمام بدنم را فرا گرفت

ارسلان\_ حرفم تموم شده بود که اومدی بیرون؟

برای خلاصی از دستش تقلا کردم ولی زور من کجا و زور او کجا

\_ولم کن.....مگه حرف دیگه‌ای هم موند؟

رمان دیازپام پارت ۳

گویا عصبی شده است که فشار انگشتانش به دور بازویم بیشتر می‌شود و از بین دندان های کلید شده اش می‌غرد

ارسلان\_ آتوسا گمشو برو تو ماشین منو سگ نکن

بیشتر تقلا میکنم

دستش درست بر روی زخم بازویم قرار گرفته است و درد طاقت فرسایی دارد

\_نمیخوام، من با تو هیجا نمیام.....ولم کن

به سمت ماشین حرکت کرد و مرا هم به دنبال خود کشید

در ماشین را باز کرد و بر روی صندلی جلو انداختم

در را محکم به هم کوبید و به سرعت بر روی صندلی راننده جای گرفت

قفل درها را زد و فرصت هر کاری را از من گرفت

دستگیره در را کشیدم جیغ زدم

\_باز کن درو.....چی از جون من میخوای؟

کلافه و عصبی به سمتم برگشت

ارسلان\_ یه دقیقه آروم بگیر حرفم تموم بشه بعد میبرمت خونه

دست از تقلا برداشتم و نگاهش کردم

دستی به لای موهای خوش حالتش کشید

ارسلان\_ از دواج میکنیم.....ولی صوری، یعنی فقط توی کاغذ.....فقط هم برای

اینکه از دست اون خانواده راحت بشی

نگاهش کردم و با کمی مکث گفتم

\_اول اینکه تو نمیخواهی بفهمی که من برای آیندم کلی برنامه دارم و می‌خواهم درس بخونم؟.....دوم.....چه تضمینی هست که فقط روی کاغذ باشه؟

اخم غلیظی بر پیشانی اش نشست که کمی ترس به دلم انداخت  
البته فقط کمی

ارسلان\_درست رو که می‌خونی،ولی یعنی چی که چه تضمینی هست؟  
کمی از گفتنش خجالت کشیدم

\_یع.....یعنی چه تضمینی هست که.....که بعد از عروسی.....تنها چیزی که برام می‌مونه رو ازم نگیری؟

پوزخندی گوشه لبش نقش بست و کمی به جلو خم شد

ارسلان\_دختر جون.....من اندازه تمام موهای سرت دوست دختر داشتم.....نوجوون تازه به بلوغ رسیده نیستم،۳۰ سالمه.....تو هم همچین مالی نیستی

از خشم به نفس نفس می‌افتم

امکان ندارد این اجبار را قبول کنم حتی اگر مجبور به مرگ باشم

ازدواج با موجود بیشعوری چون اون خود جهنم است

ارسلان از ظاهر چیزی کم ندارد اما قطعا از درون شیطان است

پوزخندی بر روی لب‌هایم نقش بست

\_من هیچ وقت شناسنامه رو با اسم تو یه نفر سیاه نمی‌کنم

نیشخندی زد و حین راه انداختن ماشین گفت

ارسلان\_ما هم ازت نظر نخواستیم

با خشم گفتم

\_تو هم از همونایی دیگه.....فقط ادعا داری وگرنه همتون عین هم عوضی هستین

نمیدانم حرفم چقدر برایش سنگین بود که پشت دستش محکم روی لب‌هایم فرود آمد و فریاد زد

ارسلان\_منو با اون بی‌شرف‌ها مقایسه نکن

شوری خون را حس کردم که چشم‌هایم پر از اشک شد

گویا تازه متوجه کاری که کرده شد

نگاه مبهوتی به چشم های پر اشک و لب زخمی ام انداخت و عصبی موهایش را چنگ زد  
ارسلان\_آتوسا من.....

فرست کامل کردن جمله اش را ندادم در حالی که سرم را به سمت پنجره برمیگردانم با  
صدایی که سعی در کنترل لرزشش دارم گفتم  
\_میخوام برم خونه

چشم هایم را محکم میبندم و قطره اشک درشتی بر روی گونه ام می لغزد  
مدت کوتاهی سکوت بینمان حکم فرما بود و بعد دستمالی به سمتم گرفت و با صدایی آرام  
گفت

ارسلان\_لبت رو پاک کن

بدون کوچک ترین نگاهی دستمال را از دستش گرفته و روی لب زخمی ام کشیدم  
سنگینی نگاهش را حس میکردم اما میلی به نگاه کردنش نداشتم  
بعد از چند دقیقه بدون کوچکترین حرفی ماشین را راه انداخت

بعد از یک ساعت و گذراندن ترافیک ماشین را روبهروی در خانه امان نگه داشت  
به سرعت از ماشین پیاده شده و در را به هم کوبیدم  
با قدم های بلند به سمت در آهنی رفتم و آن را با کلید باز کردم  
قبل از وارد شدن نیم نگاه پر نفرتی به او انداخته و در را بستم  
او حتی به خودش زحمت یک عذرخواهی ساده را نداد

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

کلافه دستی میام موهایم کشیدم

چشم های اشکی اش لحظه ای از جلوی چشم هایم کنار نمی رود  
من نباید دست رویش بلند میکردم اما وقتی مرا با آن جماعت عوضی مقایسه کرد کنترل  
خود را از دست دادم

بعد از ورودش به خانه به سمت خانه خودم حرکت کردم  
با خود فکر کردم اگر من این ازدواج را به هم نزنم او کاری از دستش بر نمی آید  
میدانم که برای آخر هفته آینده مراسم عقد را برگزار می کنند  
با صدای زنگ تلفنم آن را از داخل جیبم بیرون می آورم و نگاهی به شماره حاج همایون  
می اندازم  
تماس را با مکث وصل میکنم و روی بلندگو میگذارم  
\_بله؟

حاج همایون\_ ارسلان خان میتونی العان بیای اینجا؟  
صدایش که شاکی نبود  
\_بله حاجی هنوز خیلی دور نشدم میرسم خدمتتون  
حاج همایون\_ پس منتظر تیم  
بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن را قطع کردم  
با رسیدن به اولین دوربرگردان دور زده و به سمت عمارت حاج همایون راندم  
بعد از دقایق کوتاهی ماشین را روبهروی در پارک کرده و پیاده شدم  
به سمت در رفته و زنگ را فشردم و در با مکث کوتاهی باز شد  
وارد شدم و با قدم های محکم به سمت عمارت رفتم  
یکی از خدمتکار ها به همراه مادر آتوسا به استقبال آمدند  
حاج خانم\_ سلام پسرم خیلی خوش اومدی  
تشکر خشکی کردم و با در آوردن کفش هایم وارد شدم  
بعد از گذشتن از راهرو به سمت مبل های سلطنتی که حاج همایون بر روی آنها نشسته  
بود رفتم  
بعد از یک احوال پرسی مفصل یکی از مبل های تک نفره را برای نشستن انتخاب کردم  
کمی بعد حاج همایون با صدای بلندی آتوسا را صدا زد

دقایقی گذشت

حاجی قصد داشت آتوسا را مجدد صدا بزند که او آرام آرام از پله ها پایین آمد  
لباس هایش را هنوز عوض نکرده و چشم های سرخش نشان از گریه کردنش می دهد  
آتوسا بر روی مبل کناری من جای گرفت و از چشم غره مادرش در امان نماند  
حاج همایون گلویی صاف کرد و گفت

حاج همایون\_گفتم هر دوتون باشید که ازتون بپرسم برای مراسم عقد آماده هستید؟  
جواب دادن من و آتوسا همزمان شد

\_بله

آتوسا\_نه

حاجی نگاه پر اخمش را به آتوسا داد

حاجی\_یه شبهه نظرت عوض شده؟

آتوسا پوزخندی زد

آتوسا\_من از اولش هم راضی نبودم

حاجی با خشم گفت

\_شما خیلی بیخود کردی

آتوسا از جایش بلند شد

صدایش نمیلرزد اما بغض دارد زمانی که می گوید

آتوسا\_من اگه العان هم بگم ناراضی ام میشه عین دیشب.....میخوای  
همونجوری با مشیت و لگد بیافتی به جونم.....

پوذخند تلخی روی لبهای برجسته و صورتی رنگش نقش بست

آتوسا\_قبوله، فقط اگر روز عقد به جای تالار رفتن قبرستون هیچ کدومتون حق ناراحت  
بودن یا گریه کردن رو ندارید.....گرچه بعید میدونم حتی یذره ناراحت بشین

گفت و با قدم های بلند به سمت طبقه بالا رفت

اخمی بر روی صورتم نشسته

یعنی دیشب حاج همایون او را کتک زده؟

پس برای همین بود که وقتی مچ دستش و یا بازویش را گرفتم بغض کرد؟  
او درد داشت؟

صدایی درون ذهنم باعث عذاب وجدانم می‌شود  
“مگه خودت روش دست بلند نکردی؟

رمان دیازپام پارت ۴

حاج همایون از جایش بلند شد تا به دنبال آتوسا برود  
از جایم بلند شدم و روبه حاج همایون گفتم  
\_اگه میشه من میرم پیشش

اینبار نارضایتی در چهره‌اش نبود وقتی سر تکان داد و به جای قبلی‌اش برگشت  
از پله ها بالا رفتم

به طبقه بالا رسیدم نمی‌دانم کدام اتاق اتاق اوست  
قصد صدا زدنش را دارم ولی با شنیدن صدای آرام گریه‌ای از سمت راست سالن به آن  
سمت میروم  
چند تقه کوتاه به در مینوازم و با صدایش که گفت  
“بیا تو”

وارد میشوم

ابتدا با دیدنم شوکه می‌شود

گویا انتظار دیدن مرا نداشته است

اما من محو موهای بلند و یک دست مشکی اش هستم که صورتش را قاب گرفته اند  
نگاه خیره‌ام را که دید دستی به گونه‌های خیسش کشید و پر حرص گفت

آتوسا\_ آدم ندیدی تا حالا.....برو بیرون

چرا این دختر بدون هیچ آرایشی هم زیباست؟

لب های برجسته و صورتی رنگش وسوسه عجیبی به جانم می‌اندازد برای بوسیدنشان  
در را پشت سرم بستم و به سختی نگاه از لب‌هایش گرفتم

به در اتاقش تکیه زدم و با مکت کوتاهی لب باز کردم

\_دیشب زدت؟

بینی‌اش را بالا کشید و با بغض زمزمه کرد

آتوسا\_چه فرقی به حالت داره؟.....مگه خودت نزدی؟

میل عجیبی به عذرخواهی کردن دارم اما غرور لعنتی‌ام نمی‌گذارد

آرام آرام نزدیکش شدم

سرش را به سمت دیوار برگرداند

زانوهایش را در دلش جمع کرده و دست هایش را به دور آنها حلقه کرد

آستین تیشرت مشکی‌اش کنار رفته و زخم عمیقی روی بازویش خودنمایی می‌کند

کنارش بر روی تخت مینشینم

اخم غلیظی بر روی پیشانی‌ام می‌نشیند و دستش را نرم میگیرم و از دور زانویش باز

میکم

با برخورد دستم به پوست نرمش سرش را به سمت چرخاند

آستینش را بالاتر زده و با دقت به رخم های کوچک و بزرگی که فقط بر روی دستش بود

نگاه میکنم

اخم‌هایم هر لحظه عمیق‌تر میشود و خشم سراسر وجودم را می‌گیرد

حاج همایون به خودش جرعت داده است تا دختری که نام من رویش است را اینگونه

کتک بزند؟

آتوسا\_چیکار میکنی؟؟

صدای پر درد آتوسا که بلند می‌شود متوجه فشار انگشتانم بر روی دستش میشوم

فشار انگشتانم را کم میکنم و با کشیدنش به سمت خود به آغوش میکشمش

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

خشک شده‌ام و توان هیچ حرکتی را ندارم

بغضی که سعی در خفه کردنش داشته‌ام می‌شکند و توان بیرون آمدن از آغوشش را به من نمی‌دهد

محکم تر به خودش می‌فشاردم و کنار گوشم لب می‌زد

ارسلان\_ هیشش.....تقاص تک تک این دردات رو پس میدن

اشک هایم سرعت می‌گیرند

کمی بعد از آغوشش بیرون می‌آیم

کمی نگاهش میکنم و با صدا گرفته‌ای می‌پیرسم

\_عاشق که نشدی ، پس چرا وقتی زخم دستم رو دیدی عصبانی شدی؟

نفس عمیقی می‌کشد و به تاج تخت تکیه می‌زند

ارسلان\_ دختری که اسم من رو شه ناموس منه.....یعنی مال منه، کسی هم حق نداره بهش آسیب بزنه

چیزی نگفتم

بعد از گذشت دقایق کوتاهی صدایش به گوش میرسد

ارسلان\_ پاشو بپوش بریم بیرون

نگاه خسته ای به او انداختم

\_حوصله جنگ و دعوا ندارم بیخیال

دستم را گرفته و همراه خود از روی تخت بلندم میکند

مانتو و شالم را که بر روی صندلی میز تحریرم رهايشان کرده بودم را به دستم می‌دهد

صورتش را با فاصله چند سانتی صورتم نگه می‌دارد

به طوری که نفس های گرمش پوست صورتم را لمس می‌کند

در همان حالت پچ می‌زند

ارسلان\_ تا وقتی کنار منی هیچ کس حق ناراحت کردنت رو نداره

سرش جلو تر آمد و بوسه کوتاهی اما عمیقی به لب‌هایم زد که نفس را در سینه‌ام حبس کرد

به سرعت عقب‌گرد می‌کند و از اتاق خارج می‌شود

لحظه آخر قبل از خروج از اتاق می‌گوید

ارسلان\_پایین منتظرتم

او خارج می‌شود و من همانجا خشک شده می‌ایستم

دستم را بالا می‌آورم و آرام بر روی لب‌هایم میکشم

رمان دیازپام پارت ۵

گویا با همان بوسه کوتاه مغزم را خاموش کرده است که اینچنین گیج هستم

دلیل ضربان بالا رفته قلبم را نمی‌فهمم

با گیجی مانتو را تن میزنم و با انداختن شال بر روی سرم و برداشتن کیف کوچکم از اتاق

بیرون میروم

انتظار دارم درون ماشین منتظرم باشد و مرا با حاج بابا و کنایه هایش تنها بگذارد اما او

بر روی مبل های داخل سالن نشسته و با موبایلش سرگرم است

با شنیدن صدای پایم سرش را بالا می‌آورد

از جایش بلند می‌شود و حین قرار دادن موبایلش داخل جیب شلوارش می‌گوید

ارسلان\_بریم؟

حاج بابا که تا العان ساکت و با تعجب نگاهم می‌کرد اخمی بر پیشانی می‌نشانند و پر

حرص می‌گویند

حاج بابا\_کجا به سلامتی؟

زودتر از من ارسلان به حرف می‌آید

ارسلان\_میخوام با زنم برم بیرون

با شنیدن میم مالکیتی که به کلمه زن چسباند چیزی در دلم تکان می‌خورد

ته دلم به بودنش گرم میشود و ای کاش می‌توانستم به او اعتماد کنم

کاش آنقدر از ازدواج نمی‌ترسیدم

اگر اینچنین بود با خواست خود این ازدواج را قبول میکردم

صدای خشمگین حاج بابا مرا از فکر و خیال بیرون می‌کشد

حالا از جایش بلند شده و روبه‌رویمان ایستاده است

حاج بابا\_هنوز زنت نشده

ارسلان دستم را آرام در دستش می‌گیرد و پوزخندی می‌زند

ارسلان\_ دخترت نشون کرده‌ی منه پس زنمه.....

دستم را بالا می‌آورد و ادامه می‌دهد

ارسلان\_ حلقه نشون من تو دستشه.....پس زنمه

حاج بابا روبه من می‌کند و می‌پرسد

حاج بابا\_ تو هم نظرت همینه؟

با چشم هایش برایم خط و نشان می‌کشد اما نمی‌دادم این دل و جرعت را از کجا می‌آورم  
که می‌گویم

\_بله

به سمت خیز برمی‌دارد

دستش را بالا می‌برد تا بر روی گونه‌ام فرود آورد

ارسلان مرا پشت سر خود می‌کشد و با گرفتن دست حاج بابا می‌گوید

ارسلان\_ حاجی.....احترامت واجب ولی کسی حق نداره رو زن من دست  
بلند کنه، تا العانم اضافه کاری زیاد داشتی

می‌گوید و دست مرا دنبال خود می‌کشد و با هم از خانه خارج می‌شویم

چند قدم با در بزرگ باغ فاصله داریم که پاهایم از حرکت می‌ایستند

تمام بدنم با یاد آوری نگاه خشمگین حاج بابا میلرزد

موقعی که به خانه برگردم خون به پا می‌کند

با صدای ارسلان نگاه خشک شده ام را به او میدهم

ارسلان\_ چیشد؟؟؟چرا نمیای؟

\_ار.....ارسلان.....من برگردم خونه حاج بابا زندم نمیزاره

اخمی بر پیشانی نشند و با اطمینان لب زد

ارسلان\_ هیچ کاری نمیکنه.....نترس.....حالا هم بیا بریم

قاطعیت کلامش باعث شد کمی از آشوب درونم کن شود

دوشادوش هم به سمت در می‌رویم

در را باز کرد و کناری ایستاد تا ابتدا من خارج شوم

پشت سر من از خانه خارج می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد  
به سمت ماشینش می‌رویم و همزمان بر روی صندلی ها جای می‌گیریم  
ماشین را روشن می‌کند و به سمت مقصدی که نمیدانم کجاست حرکت می‌کند  
دستش به سمت ضبط می‌رود و چند ثانیه بعد صدای موزیک فضای ماشین را پر می‌کند  
سرم را پشتی صندلی تکیه میدم و با بستن چشم هایم آهنگ را زیر لب زمزمه میکنم  
(اگه عشق تو منم قلبمی پس

دلرو بردی اصلا بد زدی رفت

اگه عاشقت نبودم چی

تو نباشی عمر من چند دقیقس

کی با یه خندیدنش اخمامو باز میکنه

کی واسه دلبری کردن موهاشو باز میکنه

ناز میکنه ...

کی میتونه با چشاش تو دلمو خالی کنه

این قلبم براتو فقط نگیر از من چشاتو

اصلا اگه دلم بگیره چی میای پیشم الان تو

این قلبم براتو فقط نگیر از من چشاتو

اصلا اگه دلم بگیره چی میای پیشم الان تو

تو یه مروارید وسط قلبم تو

از اوناشی که میخواستش دلم شکر

بذار همه ببیننت کنارم خب

قلبمی پس\_مجید رضوی)

صدای موزیک کم می‌شود و صدای بم ارسال جایش را می‌گیرد

ارسال\_کسی رو دوست داری که انقدر با این ازدواج مخالفی؟؟

چشم هایم را آرام باز میکنم و سر به سمتش میچرخانم

پوزخندی بر روی لب هایم نقش می‌بندد

آن زمان که دوست هایم به دنبال دوست پسر هایشان بودند و یا روی کسی کراش می زدند  
من در حال جنگ و جدل با خانواده برای درس خواندن بودم

\_هیچ وقت فرصت فکر کردن بهش رو هم نداشتم

چیزی نمی گوید و به مسیر چشم می دوزد

بعد از گذشت حدود نیم ساعت ماشین را روبه روی یک رستوران مجلل پارک می کند

نگاهی به هوای تاریک شده و ساعت داخل ماشین می اندازم

ساعت ۹ و نیم را نشان می دهد

از ماشین پیاده می شویم و به سمت رستوران حرکت می کنیم

وارد رستوران می شویم و به سمت یکی از میز های کنج سالن می رویم

ارسلان مانند زمانی که در کافه بودیم صندلی را برایم عقب می کشد و من هم با تشکر  
کوتاهی مینشینم

بر روی صندلی روبه رویم جا می گیرد

نگاهم را به هرجایی می دهم جز چشمان او

بعد از آن بوسه کمی خجالت میکشم

بعد از چند دقیقه گارسون نزدیکمان می شود و منو را روی میز می گذارد

گارسون\_چی میل دارید؟

ارسلان منو را سمت من میگیرد

ارسلان\_چی میخوری؟

\_فرقی نداره خودت انتخاب کن

چیزی نمی گوید و بعد از سفارش دو پرس کباب برگ با مخلفات به همراه دوغ منو را به  
دست گارسون می دهد

غذایمان را در سکوت میخوریم

بعد از اتمام غذا از جایمان بلند می شویم

جلوی در رستوران منتظرش میمانم و او بعد از حساب کردن بیرون می آید

به سمت ماشین حرکت می‌کنیم

میل شدیدی به قدم زدن دارم

\_یکم قدم بزنیم؟

در ماشین را که باز کرده بود مجدد قفل می‌کند و به سمتم می‌آید

ارسلان\_بریم

چند قدم جلو می‌رویم که ناگهان دستم را میان دست گرمش می‌گیرد

حس خوبی سراسر وجودم را می‌گیرد و در دل دعا میکنم که کاش این حس خوب همیشه باشد

در سکوت قدم می‌زنیم

کمی بعد به پارکی که در نزدیکی رستوران بود می‌رسیم

وارد پارک میشویم

ارسلان با دیدن دکه کوچکی در پارک دستم را ول می‌کند و با گفتن

“العان بر میگردم”

ازم دور می‌شود

بر روی یکی از صندلی که نشسته ام و منتظر برگشت ارسلان هستم که نفس های گرمی را درست کنار گوشم حس میکنم

به سرعت از جا میپرسم و نگاهم به نگاه هیز و لبخند کثیف پسری گره می‌خورد که با هیزی سر تا پایم را نگاه میکند

کم کم نزدیکم می‌شود و من با هر قدمش یک قدم عقب میروم

پشتم که به درخت برخورد می‌کند لبخند کثیفش پررنگ تر میشود

جلو تر می‌آید

تا جایی که فاصله ای بینمان نمی‌ماند

میخواهم ارسلان را صدا بزن تا شاید صدایم را بشنود که زودتر متوجه می‌شود و دستش را بر روی دهانم می‌گذارد

از شدت ترس می‌لرزم و نگاهم در نگاه هیزش دود می‌زند

سرش را کنار گوشم می‌آورد و زبانی به لاله گوشم می‌کشد که لرزش بدنم بیشتر می‌شود  
سینه‌ام را چنگ می‌زنند که نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و با درد پلک می‌بندم و او  
همانجا کنار گوشم لب می‌زند

پسر\_ امتحانت زور نداره.....خوشگلی.....شاید مشتری شدیم  
قطره اشکم روی گونه‌ام می‌چکد و از خدا مرگ را می‌خواهم

پارت ۶

نفس هایم کند میشود  
گویا هیچ هوایی برای نفس کشیدن وجود ندارد  
نفس‌های گرمش حالم را به هم می‌زند  
و ای کاش ارسالان برسد

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسالان

به نوشیدنی‌های داخل دستم نگاه میکنم  
و به سمت جایی که آتوسا منتظر من است می‌روم  
چند قدم جلو می‌روم  
سرم را بالا می‌آورم و با دیدن صحنه روبه‌رویم از خشم به نفس می‌افتم  
رگ گردنم نبض می‌گیرد و شک ندارم چهره‌ام سرخ شده است  
نوشیدنی‌ها را کناری می‌اندازم و با قدم‌های بلند به سمتش می‌روم  
یقه‌اش را از پشت می‌کشم و بر روی زمین پرتش میکنم  
مشت‌های محکم بر سر و صورتش فرود می‌آید و در این قسمت از پارک کسی نیست تا  
از دست منه دیوانه شده نجاتش دهد  
دیگر حتی حضور آتوسا را هم فراموش کرده‌ام  
سر و صورتش پر از خون شده است و دیگر حتی ناله کردن هم ندارد  
با نفس نفس از رویش بلند میشوم و گلدی به تن زخمی‌اش می‌زنم  
ارسالان\_بیشرف بی‌ناموس.....حرومزاده

به عقب برمیگردم و با دیدن آتوسا در آن حالت خون در رگ هایم یخ می زند  
با دو به سمتش میروم و روبهرویش زانو میزنم  
دست هایش را میگیرم و سرش را بالا میآورم  
دستم را روی گونه اش میگذارم  
\_آتوسا؟!.....آتوسا نگام کن.....نفس بکش.....نفس  
بکش..... من اینجا از هیچی نترس

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

به طور خیلی ناگهانی فشار دستش از روی دهانم برداشته می شود اما من همچنان نفس کشیدن بر ایم سخت است  
توان سرپا ایستادن را از دست میدم و با زانو زمین میخورم  
ارسلان روی زمین انداختش و مشت هایش را بر سر و صورتش میکوبد  
دستم را روی گلویم میگذارم و تلاش می کنم برای نفس کشیدن اما هرچه بیشتر تلاش می کنم انگار اکسیژن کمتر می شود  
کف یکی از دست هایم را بر روی زمین میگذارم و به جلو خم میشوم  
چشمانم را محکم میبندم و به خس خس می افتم  
تنها صدای فریاد های پر درد آن مرد و فحش های رکیک ارسلان را می شنوم و گوش هایم تنها حس فعال بدنم هستند  
صدا ها قطع می شود و کمی بعد دستانم در دستان ارسلان اسیر می شود و سرم را بالا می آورد  
با یک دستش صورتم را قاب می گیرد و صدای نگرانش در گوش هایم زنگ می زند  
ارسلان\_آتوسا؟!.....آتوسا نگام کن.....نفس  
بکش.....نفس بکش.....من اینجا از هیچی نترس  
حتی حرف هایش هم تأثیری در حال ندارند  
بی هوا یک طرف صورتم می سوزد و بعد در آغوش حبس میشوم  
همان سیلی نفسم را برگرداند که به سرفه افتاده و صدای هق هقم بلند می شود  
پیراهنش را چنگ میزنم و تکتکه می گویم

\_ار.....ارسلان.....ک.....کجا رف.....رفتی یهو؟

دست هایش دورم محکم تر میشود و بیشتر به خود میفشاردم

ارسلان\_نلرز اینطوری آتوسا نلرز

بوسه اش را بر روی موهایم حس میکنم و کمی آرام میشوم

مگر من از او بیزار نبودم پس چرا حالا اینگونه در آغوشش آرام گرفته ام؟

پارت ۷

دستش نوازش وار روی موهایم کشیده می شود

کمی که آرام شدم از جایش بلند می شود و مرا هم همراه خود بلند می کند

انگار می داند که حال خوشی ندارم

آرام آرام از پارک بیرون می رویم و به سمت ماشین حرکت می کنیم

به دلیل نزدیک بودن رستوران به پارک خیلی سریع به ماشین می رسیم

با کمک خودش بر روی صندلی جای می گیرم

در سمت من را می بندد و با دور زدن ماشین پشت فرمون جای می گیرد

سرم را روبه پنجره به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشمان را میبندم

سرگیه ای که در راه داشتم بیشتر خودنمایی می کند

کم کم سرم سنگین می شود و کمی بعد سیاهی مطلق

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

متفکر به روبهرو زل زده ام

اگر کمی دیرتر می رسیدم ممکن بود اتفاقی بیافتد؟

نیم نگاه کوتاهی به آتوسا انداختم

سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایش بسته هستند

گویا خوابیده

دوباره به جاده چشم دوختم اما طولی نکشید که سرم به سرعت به سمتش برگشت  
با دیدن سرش که بر روی شانه‌اش افتاده و رنگ پریده‌اش ماشین را کناری پارک کردم  
کمر بندم را باز کرده و خیلی سریع از ماشین پیاده شدم  
در سمت او را با احتیاط باز کردم

دستم را روی بازویش گذاشتم چند بار تکانش دادم  
\_آتوسا؟؟.....آتوسا؟.....آتوسا پاشو..

هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و همین به نگرانی‌ام دامن می‌زند  
بدن یخ زده‌اش ترسم را بیشتر می‌کند  
در را می‌بندم و ماشین را دور زده و به سرعت پشت فرمان مینشینم  
استارت می‌زنم و با نهایت سرعت به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان می‌روم

هرازگاهی نگاهی به چهره رنگ پریده‌اش می‌اندازم

ماشین را جلوی بیمارستان نگه میدارم و پیاده میشوم  
به سمت در شاگرد می‌روم و با باز کردنش یک دستم را زیر گردنش می‌گذارم و دست  
دیگرم را ریز زانو هایش می‌اندازم و روی دستانم بلندش میکنم  
در را با پا می‌بندم و با قدم های بلند به سمت اورژانس می‌روم

خیلی زود کارها را انجام دادم و حالا کنار تختش نشسته‌ام و به صورت مهتابی‌اش نگاه  
میکنم که حتی در حال بدش هم زیباست

پرستار سرمش را وصل می‌کند و حین جمع کردن وسایلش می‌گوید  
پرستار\_دست همسرتون در رفته.....بهوش که اومدن دکتر برای جا انداختن  
دستشون میاد

سری تکون میدهم و پرستار بعد از جمع کردن وسایلش از اتاق بیرون می‌رود

نگاهی به تن خسته‌اش می‌اندازم  
طبق گفته دکتر از شدت ترس به این روز افتاده است  
این دختر در هر شرایطی با دخترانی که تا به امروز در زندگی‌ام بودند فرق دارد  
دنبال کسی نیست و سعی دارد خودش را قوی نشان دهد  
با یادآوری چهره‌اش وقتی بوسیدمش لبخندی بر لب‌هایم نشست  
با لرزش پلک‌هایش از جایم بلند شدم و کنار تختش ایستادم  
آرام آرام چشم‌هایش را باز کرد و با گیجی به دور و اطرافش چشم دوخت

آتوسا\_ اینجا کجاست؟  
\_حالت بد شد اومدیم بیمارستان  
آتوسا\_ ساعت چنده؟  
نگاهی با ساعت مچی‌ام می‌اندازم  
\_ ۱۲ و نیم  
رگه‌های ترس درون چشمانش نمایان می‌شود  
آتوسا\_ جنجال به پا میکنه  
با پشت دست گونه‌اش را نوازش میکنم  
\_ نترس کاری نمیکنه  
بی حرف فقط نگاهم می‌کند  
به نوازش گونه‌اش که جای انگشتانم کمی پیداست ادامه میدهم

پارت ۸  
\_محکم زدم  
لبخند خسته‌ای زد  
آتوسا\_ اگه نمیزدی که العان باید میرفتی سردخونه

چیزی نگفتم و دوباره بر روی صندلی کنار تختش نشستم

کمی بعد سرمش تمام شد

از جایم بلند میشوم و برای صدا زدن پرستار از اتاق بیرون میروم

به سمت ایستگاه پرستاری میروم و جلوی آن می ایستم و روبه پرستاری که آنجا ایستاده می گویم

\_سرم بیمار من تموم شده

سری تکان می دهد

پرستار\_العان میام سرمشون رو در میارم

سری تکان می دهد و به سمت اتاق آتوسا میروم

چند دقیقه بعد پرستار برای باز کردن سرمش می آید و بعد از باز کردن آن در حالی که از اتاق بیرون می رود می گوید

پرستار\_ انتهای همین سالن اتاق دکتره برای جا انداختن دستشون برین اونجا

پرستار که بیرون می رود دست آتوسا را می گیرم و از روی تخت بلندش میکنم

دوشادوش هم به سمت جایی که پرستار گفت می رویم

پشت در می ایستیم

چند تقه کوتاه به در میزنم و با شنیدن صدای بفرمایید دکتر وارد می شویم

دکتر به صندلی های روبه رویش اشاره می زند و می گوید

دکتر\_ بفرمایید در خدمتم

درحالی که آتوسا کمک میکنم بر روی صندلی بنشیند میگویم

\_دست همسر من در رفته پرستار گفتن که بیایم اینجا

دکتر سری تکان می دهد و به سمت آتوسا می آید

دست آسیب دیده اش را می گیرد و نگاه دقیقی به آن می اندازد

دکتر\_ دستت کی اینطوری شده؟

آتوسا\_ دیشب

دکتر\_ پس چرا انقدر دیر اومدی دختر جان

آتوسا\_ خیلی درد نمی‌کرد

دکتر بلند می‌شود و روبه آتوسا می‌گوید

دکتر\_ پاشو روی تخت بشین

آتوسا با مکث از جایش بلند می‌شود و به سمت تخت می‌رود

روی تخت می‌نشیند و نگاه پر استرسش را به من می‌دهد که نزدیکش می‌روم و کنارش می‌ایستم

دست سالمش را می‌گیرم و به زمزمه آرامش گوش می‌سپارم

آتوسا\_ همیشه بریم بعدا بیایم؟

لبخندی بر لب‌هایم نقش می‌بندد

\_میترسی؟

سرش را بالا می‌آورد و نگاه مظلومش را به چشمانم می‌دوزد

آتوسا\_ یکم

کنارش بر روی تخت مینشینم و دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و کمرش را به قفسه سینه‌ام تکیه می‌دهم

چانه‌ام را بر روی شانه‌اش می‌گذارم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم

\_ترس نداره که.....یه لحظه دستت رو جا میندازه تموم

میشه.....اینجوری حاج همایونم با دیدن دستت فک نمیکنه که میتونه بهت آسیب بزنه و بعد توی خونه.....

صدای جیغ پر دردش حرفم را قطع کرد

حلقه دستانم دور کمرش تنگ تر میشود و او بی حال سرش را به سینه‌ام تکیه می‌دهد و ناله بی‌جانی می‌کند

دکتر دستش را باند پیچی می‌کند

کمکش می‌کنم تا به سمت ماشین برویم

بر روی صندلی جلو مینشانمش و با بستن در ماشین را دور می‌زنم و پشت فرمان جای می‌گیرم

استارت می‌زنم و به سمت عمارت حاج همایون می‌رانم

در راه فکر می‌کنم که چرا این دختر انقدر برایم مهم شده است؟

چرا اینگونه نگرانش میشوم و دلم نمیخواد این وقت شب به خانه برگردد؟  
نزدیک به یک ساعت بعد ماشین را جلوی در خانه‌اشان نگه میدارم  
آتوسا نگاهی به عمارت می اندازد و با مکث کوتاهی تشکر می‌کند و پیاده می‌شود  
با قدم های آرام به سمت در می‌رود و در را با کلید باز می‌کند  
منتظر میمانم کامل وارد شود و در را ببندد و بعد به سمت خانه خودم میروم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

در را میندوم و به آن تکیه میدهم  
دلم نمیخواهد وارد خانه بشوم وقتی میدانم بیدار است اما چاره‌ای ندارم  
با قدم های آرام به از باغ می‌گذرم و به سمت عمارت میروم  
در را باز میکنم و بعد از درآوردن کفش هایم به سمت پله ها میروم و در راه گذشتن از  
پذیرایی سلام کوتاهی به حاج بابا که روی مبل ها نشسته بود میدهم  
پایم هنوز به اولین پله نرسیده است که صدای خشمگینش متوقف می‌کند  
حاج بابا\_ کدوم قبرستونی بودی تا ۲ نصفه شب؟

کلافه جواب دادم

\_ با ارسال بیرون بودم

دوباره قصد بالا رفتن از پله ها را کردم که باز هم صدایش متوقف کرد

حاج بابا\_ صبر کن ببینم

به سمتش برمیگردم

از جایش بلند می‌شود و به سمت می‌آید و با لحن خشمگینی غر می‌زند

حاج بابا\_ با اجاره کی باهات رفتی؟

نفس کلافه‌ای کشیدم

ظرفیتم برای امشب تکمیل شده است و دیگر توانش را ندارم

\_چی میخواین از جونم؟، من که اون ازدواج اجباری رو هم قبول کردم دیگه چی میخواین از من، خسته شدم از دستون..... آخرش یه روز میزارم میرم یه جا که دست هیچ کدومتون بهم نرسه ها

یک طرف صورتم می سوزد و سرم به یک طرف کج می شود  
امان نمی دهد و دستم را دنبال خود از پله ها بالا می کشد  
به سمت اتاقم می رود و داخل اتاق حلم میدهم و کلید را از پشت در برمی دارد و می گوید  
حاج بابا\_ تا روز عروسی حق بیرون اومدن از این اتاق رو نداری  
بعد از اتمام حرفش از اتاق بیرون می رود و در را قفل می کند  
این کارش هیچ نتیجه ای جز قطعی شدن تصمیم ندارد  
من میروم

میروم و برای خودم زندگی میکنم  
میروم و تنها دل گرمی ام را اینجا می گذارم  
ارسالان را می گذارم و میروم زیرا ما برای یکدیگر اجباری بیش نیستیم و می دانم او هم اینجوری خوشحال تر است

## پارت ۹

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم  
ساعت ۳ و نیم صبح را نشان می دهد و باید عجله کنم چون کمی بعد همه برای نماز صبح بیدار خواهند شد  
ساک کوچکم را که از قبل آماده کرده ام بر میدارم و با قدم های آرام سمت در اتاق میروم  
در را با کلید یدک باز میکنم و با کمترین سر و صدا از پله ها پایین میروم  
در پایین را هم بی صدا باز میکنم و بعد از خاج شدن از عمارت به سمت ترمینال قطار میروم

برای ساعت ۴ صبح بلیط دارم و تا آن ها متوجه نبود من بشوند به بندر رسیده ام  
سوار قطار که میشوم نفس آسوده ای میکشم و سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم  
با هزار و یک بدبختی کسی را پیدا کرده ام تا به صورت قاچاقی به دبی بروم

رفتن با هواپیما ریسک بزرگیس و احتمال دستگیر شدنم بسیار زیاد است به همین دلیل هم قاچاقی رفتن را انتخاب کرده‌ام

آنقدر به آینده نامعلومم فکر کردم که چشمانم کم کم گرم خواب شده و در دنیای بی‌خبری فرو می‌روم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسالان

مشتنم را محکم روی فرمان میکوبم و پر از حرص در حالی که دستم به سمت موبایلم می‌رود زیر لب می‌گویم

\_آخ، آخ آتوسا.....آتوسا دعا کن پیدات نکنم.....دعا کن پیدات نکنم که  
اگه پیدات کنم یه بلایی سرت میارم تا عمر داری فکر فرار کردنم به سرت نزنه

شماره میلاد را می‌گیرم و تماس را روی بلندگو قرار میدهم

از شدت خشم نفس نفس می‌زنم و حرصم را بر سر پدال گاز خالی میکنم و با سرعت به سمت عمارت حاج همایون می‌رانم

به بوق های آخر نزدیک می‌شود که بالاخره صدای خواب آلودش در ماشین پخش می‌شود  
میلاد\_چی میگی سر صب؟

کلافه و عصبی غرمیزنم

\_ببند دهننتو تن لشتو جمع کن ظهر شده تو هنوز خوابی

خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید

میلاد\_چته باز افسار پاره کردی

\_خفه شو میلاد.....همین العان پا میشی رد شماره‌ای که برات میفرستم رو میزنی

میلاد\_خط روشنه؟

کلافه دستی لایه موهایم میکشم

\_نه خاموشه

دادی که می‌زند باعث می‌شود صدای موبایل را کم کنم

میلاَد\_اِخه ابله.....تو که ادعای زرنِگیت دهن همه رو سرویس کرده من رد گوشِ  
خاموش رو چجوری بزَنم

ارسلان\_صداتو بیار پایین.....

با نزدیک شدن به عمارت حاج همایون می‌گویم

ارسلان\_بعدا بهت زنگ میزنم

منتظر جوابی از سمت او نمی‌شوم حین پارک کردن ماشین روبه‌روی در عمارت به  
تماس پایان می‌دهم

با ورود به عمارت متوجه سر و صداهاى داخل آن میشوم

هرچه نزدیک تر میشوم صدا ها بیشتر می‌شوند

با ورود به ساختمان عمارت صدای فریاد حاج همایون واضح به گوش می‌رسد

حاجی\_دختره‌ی خیره‌سر.....پیداش کنم زنده زنده چالش میکنم.....فکر  
آبروی منو نمیکنه دختره معلوم نیس.....

هموز حرفش تموم نشده بود که هین رفتن به سمت پذیرایی با صدای بلندی گفتم

\_حاجی،یواش برو ما هم بهت برسیم

با رسیدن به پذیرایی دست هایم درون جیب شلوارم می‌گذارم و ادامه می‌دهم

\_اگه شما آنقدر به فکر آبروت نبودی الان آتوسا اینجا بود

چند قدم جلو میروم و روبه‌رویش می‌ایستم

\_دیشب چیکارش کردین که الان فرار کرده؟

کف دستش رو محکم تخت سینم کوبوند

حاجی\_دیشب پیش تو بود..... من چیکارش کردم؟

پوزخندی زدم

\_دیشب جلوی در که پیاده شد حالش خوب بود، قبول کرده بود این ازدواج رو

پشت دستم را چندبار به قفسه سینه‌اش میکوبم و از بین دندان های کلید شده‌ام غر میزنم

\_اگه آتوسا رو پیدا نکنم یه این عمارت رو روی سرتون خراب میکنم

عقب‌گرد میکنم و با قدم های بلند از عمارت بیرون میروم

خودم هم نمی‌دانم این دختر چرا اینقدر برایم مهم شده است اما فقط به دنبال پیدا کردنش هستم

سوار ماشین می‌شوم و به سمت کارخانه می‌روم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

با صدای زنگ موبایلم لای پلک‌های به هم چسبیده‌ام را باز می‌کنم و با خود فکر می‌کنم که قبل از سوار شدن موبایلم را خاموش کرده‌ام

موبایل جدیدم را بر میدارم و نگاهی به شماره دیانا می‌اندازم

حواسم به خط جدیدم نبود

خطی که کسی جز دیانا شماره اش را ندارد

تماس را وصل می‌کنم و گوشی را کنار گوشم می‌گذارم و با صدای خفه‌ای پچ می‌زم

\_الو؟

صدای نگران دیانا توی گوشم می‌پیچد

دیانا\_ کجایی تو؟؟؟؟.....مگه قرار نبود بهم زنگ بزنی؟

کمی در جایم جابه‌جا می‌شوم و دستی به گردن دردناکم می‌کشم

\_یادم رفت

دیانا\_ کجایی آتوسا؟ چرا همه دارن دنبالت می‌گردن؟

با کمی مکث می‌گویم

\_دیانا دارم می‌رم.....واسه همیشه

صدایش نگران‌تر می‌شود

دیانا\_ کجا داری میری؟؟؟درست حرف بزنی ببینم

\_توی قطارم می‌خوام برم دبی.....قاچاقی

صدای اینبار بهت زده است وقتی می‌گوید

دیانا\_ چه غلطی کردی خره.....می‌فهمی داری چی می‌گی؟

\_بهتر از هر زمان دیگه ای میفهمم

این حرفم عصبی اش می کند

دیانا\_ احمق تو اصلا میدونی دخترایی که قاچاقی میرن دبی واسه چی میرن؟

خودم هم ترسیده بودم اما ظاهر م را حفظ کرده و می گویم

\_برام مهم نیست.....دیگه نمیخوام اینجا بمونم، ارسلان خیلی خوبه ها ولی من

میتروسم از اینکه شبیه اونا باشه، دیگه از این شهر و آدماش بدم میاد.....از باید و

نباید های اون عمارت نحس بدم میاد

خواست چیزی بگوید که حرفش را قطع کرده و می گویم

\_دیانا.....فقط تو میدونی من کجا دارم میرم ولی به هیچ کس هیچی

نمیگی.....به هیچ کس

با لجبازی می گوید

دیانا\_ خیر من به ارسلان میگم.....تو نمیفهمی داری چیکار میکنی

پوزخندی بر روی لب هایم نقش می بندد

\_اگه.....اگه کسی پیدام کنه یا به کسی چیزی بگی خودمو

میکشم.....میدونی که میکنم.....پس حواست باشه

منتظر جوابش نمی مانم و تماس را قطع میکنم

سرم را به صندلی تکیه میدهم و خیره به بیرون به آینده نا معلوم فکر میکنم

رمان دیازپام پارت ۱۰

پک عمیقی به سیگار درون دستم میزنم و دودش را با مکث بیرون میفرستم

میلا دست به سینه روبه رویم می ایستد

میلا\_خوشت اومده از دختره؟

خاکستر سیگارم را درون زیر سیگاری بلور بر روی میز میتکانم و بی حوصله غر میزنم

\_ببند دهننتو بابا

جلو می آید و کنارم بر روی کاناپه می نشیند

درون یکی از گیل‌اس‌های روی میز کمی مشروب برای خود میریزد و با برداشتن گیل‌اس به کاناپه به تکیه میدهد

میلاد\_ جون ارسلان جدی میگم.....معلومه از دختره خوشت اومده  
دیگه.....یه هفتس گم و گور شده، تو این یه هفته خاک این شهر رو علک  
کردی واسه پیدا کردنش.....دوشش داری دیگه که انقدر برات مهمه  
واقعا دوستش داشتم؟

نمیدانم

حتی نمیدانم چرا کل این شهر را برای پیدا کردنش زیر و رو کردم  
از دستش به شدت عصبی هستم و اگر پیدایش کنم یک تنبیه درست و حسابی برایش دارم  
هر چیزی هم که می‌شد او حق فرار کردن نداشت

دختری که اسم من رویش است حق فرار کردن ندارد و حرف‌های میلاد کبریتی می‌شود  
در انبار باروت درونم

درحالی که باقی مانده سیگارم را روی زمین پرت میکنم فریاد میزنم  
\_خفه شو میلاد.....اسم من روی اون دختره و اون به خودش جرعت داده فرار  
کنه

از شدت خشم به نفس نفس میافتم

میلاد جام نیمه خورده اش را روی میز میگذارد و دستی به شانه ام می‌زند

میلاد\_ آروم باش داداش من که چیزی نگفتم

بی حرف از جایم بلند می‌شوم و سوئیچ را از روی میز چنگ میزنم

از خانه میلاد بیرون میزنم و سوار ماشینم میشوم و درست مانند این یک هفته تمام خشمم  
بر سر پدال گاز خالی میکنم

با سرعت در حال رفتن به سمت مقصدی نامعلوم هستم که صدای زنگ موبایلم فضای  
ماشین را پر می‌کند

نیم نگاهی به مانیتور می‌اندازم و از روی فرمان دکمه اتصال تماس را میزنم

\_بگو بهراد

بهراد\_ علیک سلام منم خوبم

\_بهراد حوصله ندارم اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی قطع کنم

بهراد\_ خيله خب بابا ميدونم سگی.....زنگ زدم بگم تا فردا قشم باشی

\_واسه چی؟چيشده؟

بهراد\_ چیزی نشده.....ميخوام برم دبی تو هم باهام میای

گره ابروهایم کور تر میشود

\_من گفتم میام؟

بهراد\_ من ازت نظر خواستم

میدانم که هر چه بگویم بهراد کوتاه نمی آید

کلافه دستی میان موهایم میکشم

\_خودت میری یا مسافر داری

مهراد\_ نه یه چنتایی مسافر دارم

ابدا حوصله شلوغی را ندارم که میپرسم

\_دقیقا چند تا؟

با مکث کوتاهی جواب میدهد

مهراد\_ ۶تان که یکیشون دختره

ابروهایم از تعجب بالا می پرند

\_دختر کار نمیکردی

بهراد\_ هنوزم کار نمیکنم.....خواستم بفرستمش پیش مهراد که فقط دختر رد

میکنه ولی برادر خودم رو میشناسم.....عوضیه قبل از اینکه دخترا رو برسونه

دبی یه دور همه رو تست میکنه..... این دختره مظلوم میزنه.....اینکاره

نیست

کوتاه جواب دادم

ok\_

بهراد\_ تا فردا شب اینجا باش

\_باشه بابا تو هم ساییدی

مهلت خداحافظی نمی دهم و تماس را فقط میکنم

دور میزنم و به سمت خانه خودم میروم تا وسایل مورد نیازم را بردارم

بعد از ۲۰ دقیقه ماشین را روبه‌روی خانه پارک میکنم  
در را با کلید باز میکنم و وارد میشوم  
به سمت اتاقم حرکت میکنم  
چمدان کوچک مشکی‌ام را روی تخت می‌اندازم  
از داخل کمد چند دست لباس بیرون و چند دست لباس راحتی بیرون می‌آورم  
سشوار و شامپوهایم را به همراه مسواکم بر میدارم  
دوتا کمر بند و ادکلن هم روی تخت می‌اندازم  
حوله‌ام را هم کنار باقی وسایل پرت میکنم و به سمت کمد کفش‌هایم می‌روم  
یک دمپایی و دو جفت کتانی بر میدارم و آنها را هم روی تخت رها میکنم  
بعد از برداشتن شارژر و پاوربانکم کنار چمدان مینشینم  
تمام وسایل را داخل ساک می‌چینم و بعد از چک کردن همه چی از خانه بیرون می‌زنم  
ماشین را هم چک میکنم تا مشکلی نداشته باشد و به سمت جاده حرکت میکنم  
در راه هم کمی خوراکی و آب می‌خرم و از تهران بیرون می‌زنم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

پر از استرس در اتاق قدم می‌زنم  
می‌ترسم از اتفاق‌هایی که قرار است بیافتد  
فردا صبح حرکت می‌کنیم و من انگار خواب از چشم‌هایم فراریست  
روی تخت تک نفره داخل اتاق مینشینم و دوباره بغض به گلویم چنگ می‌زند  
در تمام این یک هفته هیچ کس سراغی از من نگرفته است  
حتی دیانا هم بعد از آن روز دیگر هیچ تماسی نگرفت و تمام تماس‌هایم را هم بی‌جواب گذاشت  
به دیوار تکیه میدهم و زانوهایم را بغل می‌گیرم

ارسلان چه میکند؟

خوشحال است؟

پوزخندی به افکارم میزنم و زیر لب با خود زمزمه میکنم

\_معلومه که خوشحاله.....همه عین تو احمق نیستن که.....تو این یه هفته  
به فکر همشون بودی.....دلت واسه همشون تنگ شده اما شرط میبندم اونا حتی  
دیگه تو رو یادشون نیست

سرم را روی زانو هایم میگذارم و برای حال بدم اشک میریزم

چقدر زود تنها شدم

خیلی زود صبح می شود

یکی از کسانی که جزو آدم های کسی که قرار است با او به دبی برویم است در اتاق را  
میزند و از همانجا میگوید

مرد\_زود تر بیا بیرون میخوایم راه بیافتیم

باشه کوتاهی میگویم و با برداشتن وسایلم از اتاق بیرون میروم

کمی میترسم چون تمام کسانی که با من به دبی می آیند مرد هستن

به سمت لنج میرویم و آرام آرام همه سوار می شویم

من را تنها در یک اتاقک فرستادند و باقی پسر ها را در اتاقکی دیگر

کمی بعد کشتی راه می افتد و من با تمام چیز هایی که در این کشور داشتم خداحافظی  
میکنم

چیز هایی که دیگر ندارم

تا شب در همان اتاقک میمانم و حتی برای نهار و شام هم بیرون نمیروم  
من

میان آن همه مرد وصله ناجوری هستم  
کم کم صدا های داخل کشتی قطع می شود و گویا همه برای خواب رفته اند  
بر روی تخت فلزی یک نفره درون اتاقک دراز میکشم  
باز هم خوابم نمی برد

درست مانند دیشب  
درست مانند تمام این چند روز

در جایم غلط میزنم  
با صدای باز و بسته شدن در اتاقک به سرعت در جایم مینشینم  
چرا در را قفل نکردام؟

نگاهم به سمت در میچرخد

پسر لبخند کثیفی میزند و قدمی جلو می آید

از روی تخت بلند میشوم و می ایستم

با نگاه خریدارانه ای سر تا پایم را برانداز می کند و سوتی میزند

پسرک \_عجب چیزی هستی تو دختر.....چه حالی کنن شیخای عرب

از لحن بدش عصبی میشوم و داد میکشم

\_خفه شو عوضی

چند قدم نزدیکم می شود

پسرک \_تو که قراره به شیخ های عرب سرویس بدی.....یه سرویسم به ما

بده.....قول میدم بد نگذره بهت

از ترس به نفس نفس میافتم

او چه میگوید؟

به سمت دیوار میروم و به آن میچسبم و جیغ میکشم

\_گمشو بیرون

جلوتر که می‌آید چاقوی ضامن‌داری رو که داخل جیب مانتوم گذاشته ام را بیرون می‌آورم  
ضامنش را میکشم و آن را روی مچ دستم می‌گذارم  
\_به خدا یه قدم دیگه بیای جلو رگمو میزنم

نچ نچی کرد

پسرک \_نچ نچ.....همچین کاری نمیکنی قشنگم  
دو قدم دیگه جلو می‌آید و حالا دست در یک قدمی ام ایستاده  
جیغ میزنم و چاقو را روی مچ دستم محکم تر فشار میدهم  
\_برو عقب

میخواه یک قدم دیگه جلو بی‌آید که در بی هوا باز می‌شود  
از ترس چاقو را محکم روی رگم میکشم و اشک هایم روی صورتم جاری می‌شود  
صدای فریاد مردانه ای و بعد صدای کتک خوردن پسرک در سرم می‌پیچد و من همانجا  
کنار دیوار روی زمین مینشینم و به خون راه گرفته از دستم نگاه میکنم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

در اتاقکی که مخصوص بهراد است بر روی یکی از تخت ها نشسته ام  
در سکوت چایمان را میخوریم  
با صدای جیغ بلندی سر هر دویمان به ضرب بلند می‌شود  
گیج به یکدیگر نگاه می‌کنیم  
با صدای جیغ بعدی به خودمان می‌آیم و از جایمان بلند می‌شویم  
بهراد با گفتن

“خدا کنه اون چیزی فک میکنم نباشه”

از اتاقک خارج می‌شود و من هم پشت سرش میروم  
از پله های کشتی بالا می‌رویم و بهراد در یکی از اتاقک ها را محکم باز می‌کند  
در فضای نیمه تاریک اتاقک هر دو خیره صحنه روبهرویمان می‌مانیم

بهراد سریع به سمت پسرک می‌رود  
رو به رویش می‌ایستد  
کف دستش را به سینه او میکوبد و فریاد می‌زند  
بهراد\_ چه گوهی داشتی میخوردی؟  
یقه پسرک را می‌گیرد و به دیوار او را می‌چسباند  
بهراد\_ همین العان پرتت کنم توی دریا تا یاد بگیری دیگه از این گوها نخوری  
بی توجه عقب گرد کردم تا به اتاقک خودمان بروم

رمان دیازپام پارت ۱۱  
ولی یک حس عجیب مانع رفتنم میشود  
برمیگردم و وارد اتاقک میشوم  
بهراد در حال کتک زدن آن پسر است  
میدانم چقدر بر سر این موضوع حساس است و الان هم به همین دلیل عصبی شده است  
اما من تمام حواسم پی بوی عطر آشنایی است که کل اتاق را پر کرده  
نگاهم را دور تا دور اتاق نیمه تاریک میچرخانم و نگاهم بر روی جسم کوچک مچاله  
شده در گوشه دیوار ثابت می‌ماند  
قدم به قدم و آرام نزدیک می‌روم و درست در چند قدمی اش می‌ایستم  
حالا نزدیکش هستم و می‌توانم در نور کم اتاق صورت بیحال و رنگ پریداش را به خوبی  
ببینم  
حواسش به هیچ چیز نیست و خیره به نقطه ای نامعلوم است  
جلوی پایش مینشینم بهت زده خیره اش میشوم  
انتظار دیدن هر کسی داشتم جز او  
از دیدنش در شوک هستم  
و او قصد رفتن به دبی را دارد؟

با صدایی خفه اسمش را لب میزنم

\_آتوسا؟

صورتش از اشک خیس است و حتما خیلی ترسیده و بعید می‌دانم مرا دیده باشد  
قصد مواخذه‌اش را دارم که نگاهم به دنبال نگاهش کشیده می‌شود و بر روی مچ دست  
خونی اش ثابت می‌ماند

دومین شوک که باعث می‌شود خون در رگ هایم یخ بزند  
بهت زده مچ دستش را می‌گیرم که بالاخره متوجه حضورم می‌شود  
با ترس و وحشت نگاهم می‌کند و سعی در عقب کشیدن دستش دارد  
بالاخره از شوک بیرون می‌آیم و خیره به خون راه گرفته از دستش که قطره قطره روی  
زمین می‌چکد فریاد میکشم

\_چه غلطی کردی احمق

از ترس به نفس نفس می‌افتد و رنگ چهره اش بیشتر از پیش روبه سفیدی می‌رود  
آنقدر از دیدن دستش در بهت و نگرانی هستم که از یاد می‌برم قصد مواخذه‌اش را داشته‌ام  
بیحال تر از قبل دست از تلاش می‌کشد و سر به دیوار پشت سرش تکیه میدهد  
با صدای بهت زده بهراد از جایم بلند می‌شوم

بهراد\_چی شده؟

هنوز دست خونی آتوسا را ندیده است که این سوال را می‌پرسد

با کشیدن دستش او را هم همراه خود بلند میکنم

در همان حال می‌گویم

\_رگشو زده دختره روانی

چند قدم به سمت در خروجی میروم و دست او را هم پشت سر خود میکشم  
قدم بعدی را برنداشته‌ام که سکندری می‌خورد و قبل از زمین خوردنش دستم را دور  
کمرش حلقه میکنم و در آغوش میکشمش

سرش بیحال روی شانه اش می‌افتد و زانو هایش خم می‌شوند و چون ناگهانی است تون  
نگه داشتنش را از دست میدهم و خودم هم با او روی زمین مینشینم

نگاهی به جسم بیهوشش در آغوشم و پلک های بسته اش می اندازم نگرانی بیشتر به قلبم  
چنگ می زند

ضربان قلبم بالا رفته و میترسم از اینکه بلایی سرش بیاید  
با نگرانی چند ضربه آرام به گونه اش میزنم و با صدایی که هر لحظه اوج میگیرد  
میگویم

\_باز کن چشمتو آتوسا.....بلند شوووو

دستی روی شانه ام قرار میگیرد و بعد صدای بهراد بلند می شود

بهراد\_اول نبضشو بگیر

دو انگشتم را روی رگ تپنده گردنش می گذارم و حس نبض آرامی زیر انگشتانم نفسم را  
آسوده بیرون میدهم

بهراد\_بلندش کن بریم پایین

روی دست هایم بلندش میکنم و زیر لب زمزمه میکنم

\_چقدر لاغر شدی

از پله ها آرام پایین میرویم و به سمت اتاق بهراد حرکت می کنیم

آتوسا را روی یکی از تخت ها می گذارم

به سمت بهراد برمیدرم و کلافه میپرسم

\_چیکار کنیم؟.....میترسم بلایی سرش بیاد

بهراد قصد زدن حرفی را دارد که با صدای یکی از مسافر ها حرفش را می خورد

پسر\_آقا من پزشکی خوندم میتونم کمکتون کنم

بهراد نگاهی به پسر کرد و گفت

بهراد\_پس منتظر چی هستی بجنب

پسر به سمت آتوسا می رود و کارش را شروع می کند

آنجا نیمانم و از اتاق بیرون میروم

روی عرشه کشتی می ایستم و خیره به آب سیگار از داخل جیبم بیرون می آورم

سیگار را بین لب هایم می گذارم و با فندک برنزم روشنش میکنم

پک محکمی میزنم و دودش را بیرون میفرستم

تا زمانی که حالش بهتر شود بیخیالش میشوم اما به محض اینکه حالش بهتر شود تقاص  
فرار کردنش را تمان و کمال می گیرم

جهنمی برایش به پا میکنم که تا عمر دارد دیگر حتی با فکر به فرار کردن هم تمام تنش  
از ترس بلرزد

کمی بعد کسی کنارم می ایستد

نیم نگاه کوتاهی به سمت بهراد که در نزدیکی ام ایستاده می اندازم

پک عمیقی دیگری به سیگارم میزنم و حین بیرون فرستادن دودش میگویم

\_چیشد؟

با مکث کوتاهی جواب میدهد

بهراد\_چاقو به رگش نرسیده.....دستش رو بخیه زد و پانسمان

کرد.....بیهوش شدنش هم به خاطر ضعفه

سری تکون میدهم و سیگار نیم سوخته ام را زیر پایم له میکنم و به سمت اتاقک میروم

در را باز میکنم و آرام وارد میشوم

در را پشت سرم میبندم و آرام آرام نزدیک تخت میشوم

گوشه تخت را به اشغال خود در می آورم و به صورتش خیره میشوم

حس میکنم دل تنگش هستم

نمیدانم چرا تا زمانی که چشم هایش را باز نکند آرام نمیگیرم

این حس عجیب و غریب را نمی فهمم و سردرگم هستم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

به زور لایه پلک های به هم چسبیده ام را باز میکنم و نگاه سردرگمی به اطراف

می اندازم

کمی به ذهنم فشار می آورم و با یاد آوری اتفاقات افتاده ترس به دلم چنگ می اندازد

هوای روشن بیرون نشان از رسیدن صبح میدهد  
همچنان سردرگم هستم و توان بلند شدن ندارم  
کمی بعد در آرام باز می‌شود و بوی عطرش زود تر از خودش وارد می‌شود  
با دیدن چشم‌های بازم در اتاقک را قفل می‌کند و پرده‌ها را هم می‌کشد  
به زور بر سر جایم مینشینم  
به سمتم بر می‌گردد و دست‌هایش را درون جیب شلوار جین جذبش فرو می‌کند و آرام  
آرام نزدیکم می‌شود  
نگاهش خالی از هر حسی است و سرمای نگاهش ترسناکش می‌کند  
بالای سرم می‌ایستد و با لحن ترسناکی که لرز به جانم می‌اندازد می‌گوید  
ارسلان\_ میخواستی بری دبی چه غلطی کنی؟  
سرم را پایین می‌اندازم و سکوت میکنم  
سکوتم عصبی‌اش می‌کند که فریاد می‌زند  
ارسلان\_ جواب منو بده  
شانه‌هایم از ترس بالا می‌پرد و بغض به گلویم چنگ می‌زند  
\_سرم داد نزن  
روی صورتم خم می‌شود و کنار گوشم پیچ می‌زند  
ارسلان\_ بهراد بخاطر اینکه فکر می‌کرد اینکاره نیستی نفرستادت پیش کسانی که فقط  
دختر رد میکنند.....  
پوزخندی زد و ادامه داد  
ارسلان\_ انگار اشتباه می‌کرد  
کمی مکث کرد و بعد با لحن ترسناکی پیچ زد  
ارسلان\_ جهنمی برات بسازم که لذت ببری  
عقب گرد کرد و خواست از اتاقک خارج بشه که با جرعتی که نمیدانم از کجا پیدایش شد  
گفتم  
\_من نمیخوام پیش تو بمونم.....ما هیچ نسبتی با هم نداریم  
روی پاشنه پا می‌چرخد و پوزخندی گوشه لبش نقش می‌بندد

ارسلان\_راست میگی، با هم نسبتی نداریم.....ولی با حاج همایون نسبت داری  
نه؟.....خیلی هم دنبالت میگرده خوب میشه اگه بهش بگم دخترش واسه  
زیرخواب شیخای عرب شدن داشت می‌رفت دبی  
منتظر جوابم نمیشود و مقابل چشم های بهت زده ام از اتاق بیرون میرود

پارت ۱۲

او مرا هرزه خطاب کرد؟  
قطره های اشک گونه‌ام را خیس کردند  
اگر حاج بابا بفهمد زنده ام نمی‌گذارد  
برای او اصلا مهم نیست که ارسلان از کجا و چگونه پیدایم کرده  
برای او فقط و فقط آبرویش مهم است و اگر پیدا شدنم را بفهمد زنده ام نمی‌گذارد  
دلم گرفته است از نامرد های زندگی‌ام  
از حاج بابایی که پدری نکرد برای تک دخترش  
از ارسلان که قضاوتم کرد  
و از آرتایی که مطمئنم هنوز نمی‌داند من فرار کرده ام  
پوزخندی که بر لب‌هایم نشست تلخی‌اش تمام جانم را خاکستر کرد  
برادری که نداند خواهرش کجاست و چه میکند بودنش به چه دردی می‌خورد  
نگاه خیس و غمزده‌ام را به مچ دست چپم می‌دوزم که حالا باند سفید رنگی دور آن پیچیده  
شده است  
سرم را به لبه تخت تکیه میدهم و به دری که ارسلان موقع رفتن قفلش کرده بود نگاه  
میکنم  
نمیدانم چقدر به در خیره بودم و در فکر و خیال خود غرق بودم که در آرام باز می‌شود و  
ارسلان با سینی فلزی که در دست دارد وارد اتاق می‌شود  
برخلاف دفعه قبل در را قفل نمی‌کند و به سمت تخت می‌آید  
سینی را کنارم روی تخت می‌گذارد و به سمت تختی که کمی آنطرف تر است می‌رود

روی تخت می‌نشیند و سیگاری آتش می‌زند  
دودل هستم برای گفت که صدای خشک و سردش باعث میشود نگاهم را از دست  
باندپیچی شده ام گرفته و به نیمرخش بدوزم  
ارسلان\_ به جای نگا کردن به شاهکارت غذاتو بخور حوصله غش و ضعف ندارم  
بغض به گلویم چنگ می‌زند  
پس از مکث نسبتاً طولانی با صدایی لرزان می‌گویم  
\_به.....به بابام.....گفتی؟

کوتاه جواب میدهد

ارسلان\_ نه هنوز

نه هنوز یعنی قصد گفتنش را دارد اما فعلاً زمانش نرسیده است  
گویا فکرم را می‌خواند که می‌گوید

ارسلان\_ منتظرم برگردیم حضوری تحویل بدم مزدگونیش رو هم بگیرم  
با چشمانی پر اشک و بغضی خفه کننده به زحمت از جایم بلند می‌شوم  
چند قدم نا متعادل به سمتش برمیدارم و توجهی به سرگیجه ام ندارم  
در دو قدمی‌اش می‌ایستم و با صدایی بغض آلود می‌گویم  
\_به حاج بابام چیزی نگو

باقیمانده سیگارش را کناری می‌اندازد و سرش را به سمت برمی‌گرداند

پوزخند سردی می‌زند که سرمایش لرز به جانم می‌اندازد

ارسلان\_ چرا به بابات نگم.....چه نفعی برام داری؟

من از ترس فاصله‌ای با سخته کردن ندارم و او از منافعش حرف می‌زند

زیر نگاه سنگینش تاب نمی‌آورم و با زانو روی زمین سقوط میکنم

دقیقا جوی پایش افتاده ام و هر کسی از دور نگاه کند فکر می‌کند جلوی پای او زانو زدم

اشک‌هایم صورتم را خیس می‌کنند

دیگر حتی غرورم هم برایم اهمیت ندارد وقتی با التماس می‌گویم

\_ارسلان تورو خدا.....توروجون هرکی دوست داری به بابام چیزی  
نگو.....هرکاری بگی میکنم فقط بهش چیزی نگو.....من پام برسه  
تهران میکشتم

پوزخندش پر رنگ تر میشود و میگوید

ارسلان\_ هر کاری؟

بی فکر و با گریه لب میزنم

\_هر کاری

سرم را پایین می اندازم و اشک هایم شدت می گیرند که با حرف بعدی اش قلبم تپیدن را از  
یاد می برد

ارسلان\_ زنم میشی

سرم با مکث بلند می شود و پر از بهت و با نفسی بند رفته می گویم

\_چی؟

کاملا ریلکس به دیوار پشت سرش تکیه میدهد

ارسلان\_ کجاش واضح نبود برات.....برمیگردیم و عقد میکنیم

سکوتم را که می بیند با پوزخندی که جزو لایفینگ جدا نشدنی صورتش شده از جایش بلند  
می شود و حین رفتن به سمت در اتاقک میگوید

ارسلان\_ فکراتو بکن.....یا زن من میشی یا تحویل بابا جونت  
میدمت.....تصمیم با خودت

با صدای چرخش کلید داخل قفل به خودم می آیم

توان هضم کردن حرفهایش را ندارم

میخواه با این کار ها عذابم دهد؟

الحق که راه درستی را برای عذاب دادنم انتخاب کرده است

هر راهی را که انتخاب کنم انتهای آن جهنم مطلق است

اشک هایم سرعت می گیرند و به حال بدم زار میزنم

برای آینده سوخته ام زار میزنم

آنقدر گریه میکنم و حق میزنم که نفس کم می‌آورد  
تلاش هایم برای نفس کشیدن بیهوده است و خودم را به سختی به در اتاق می‌رسانم و  
مشت بی‌جانم را به در میکوبم  
به خس خس افتاده ام و مرگ را به چشم میبینم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

از اتاق بیرون میزنم و در را پشت سرم قفل میکنم  
کمی بعد صدای گریه‌اش بلند می‌شود  
پوزخندی میزنم و بی‌توجه به سمت بهراد میروم  
کنارش می‌ایستم و به دریای بیکران روبه‌رویم خیره میشوم  
کمی بعد بهراد سکوت را می‌شکند  
بهراد\_چیکارش کردی ارسلان که اینجوری گریه میکنه؟  
بی‌ربط جواب میدهم  
\_زندست هنوز

با لحن پر حرصی می‌گوید  
بهراد\_به خدا اگه از اول میدونستم نامزدت این دختره و قراره اینجوری اذیتش کنی هیچ  
وقت بهت نمیگفتم باهام بیای  
نیشخندی گوشه لبم نشست  
\_بیخیال بابا

راهم را کج کرده و قصد رفتن به بالای کشتی را دارم  
هنوز قدم دوم را برنداشته‌ام که صدای برخورد چیزی با زمین از داخل اتاق باعث توقف  
می‌شود  
نگاهی به بهراد می‌اندازم که نگاه او هم روی من است  
با صدایی متعجب می‌پرسد  
بهراد\_صدای چی بود؟

با فکر خودکشی مجدد آتوسا به سرعت به سمت اتاقک میدوم

پارت ۱۳

کلید را از داخل جیبم بیرون می‌آورم و به سرعت در را باز میکنم

چیزی پشت در است که نمی‌گذارد در به راحتی باز شود

حل محکمی به در میدهم که باز می‌شود

وارد اتاقک میشوم و نگاهم به چشم کوچک مچاله شده اش پشت در که برای نفس کشیدن

تقلا می‌کند خشک می‌شود

به سرعت به سمتش میروم

دستم را زیر شانهاش میگذارم و به سینه ام میچسبانمش و چند ضربه آرام به گونه‌اش

میزنم

\_آتوسا؟!.....آتوسا چت شد نفس بکش

بهراد که نمیدانم کی برای آوردن آن پسرک پزشک بیرون رفته بود وارد میشود

پشت سرش آن پسر که حتی اسمش را نمی‌دانم وارد می‌شود و با دیدن چهره کبود شده

آتوسا متعجب می‌گوید

پسر\_چه بلایی سرش آوردین؟

با صدای تقریبا بلندی می‌گویم

\_نمیبینی حالشو زود باش دیگه

با صدای بلندم به خودش می‌آید و کنار آتوسا می‌نشیند

برای اینکه کارش را انجام بدهد آتوسا را روی زمین گذاشتم و کمی عقب میروم

به دیوار تکیه میدهم و چشمانم را میبندم

زیر لب با خود زمزمه میکنم

\_مگه من چی گفتم که اینجوری شدی؟

طاقت نمی‌آورم، از جایم بلند می‌شوم و از اتاقک بیرون میزنم

کاش دلیل قلب ضربان گرفته‌ام را بفهمم

بهراد هم پشت سرم از اتاق خارج می‌شود

لبه کشتی می ایستم و دست هایم را درون جیب شلوارم فرو میبرم که صدای عصبی بهراد به گوش می رسد

بهراد\_ اسلان چی بهش گفتی که انقدر حالش بد شد؟

سکوت میکنم

درواقع حرفی برای گفتن ندارم

اصلا چی بگم؟

بگم در دوراهی بد و بدتر قرارش دادم؟

پوزخندی بر روی لب هایم نقش می بندد و سری به تأسف برای خود تکان میدهم

از سکوت عصبی تر میشود و بازویم را می کشد و به سمت خود بر می گرداندم

خیره در چشم های بیحسم عصبی تر از قبل می گوید

بهراد\_ چه غلطی کردی که دودیکه از بیرون او مدنت نگذشته دختره نمیتونست نفس بکشه؟..... نامزدته قبول، اصلا زنته..... ولی تو هرچی هم بشه

حق نداری کاری کنی که یه همچین بلایی سرش بیاد..... تو خودت میدونی

چه قدر سر اینکه یکی یه دختر رو اذیت کنه حساسم برامم فرقی نداره اون یه دختر

کیه..... ولی این دختر برای اینکه نامزد تو عه برام مهم تره چون همونقدر که تو

عین برادرمی، اون دختر عین خواهرمه

کمی مکث می کند و بعد دستش را به سمتم دراز می کند

بهراد\_ کلید

فقط نگاهش میکنم

به او برای عصبی بودنش حق میدهم

از اخلاقی خبر دارم و می دانم این کمترین درجه عصبی بودنش است و تا چه حد بر سر

این موضوعات حساس است

کوتاه جواب میدهم

\_روی دره

دستش را عقب می کشد و اینبار کمی آرام تر می گوید

بهراد\_ تا رسیدن به دبی دیگه نمیزارم بری توی اون اتاق..... مگه اینکه خودش

بخواد

از کنارم رد می‌شود و به سمت اتاقک می‌رود

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

در اوج بیهوشی بهوش هستم

چشم‌هایم را به سختی باز میکنم

انگار وزنه‌ای سنگین بر روی پلک‌هایم قرار دارد که اینگونه باز نگه داشتنتشان سخت است

در تمام مدت نیمه هوشیار بوده‌ام

از زمانی که بیحال پشت در افتادم تا زمانی که آن پسر به سختی نفسم را برگرداند

نگاهم را دور تا دور اتاق خالی می‌چرخانم و نفسم را صدا دار بیرون میدهم

از جایم بلند می‌شوم و به سختی بر روی تخت مینشینم

نفس عمیقی میکشم که قفسه سینه‌ام می‌سوزد و به سرفه می‌افتم

تمام تمرکز را بر روی نفس‌هایم می‌گذارم تا از تنگی نفس دوباره‌ام جلوگیری کنم

نفس‌هایم که به حالت عادی برمی‌گردد پاهایم را از تخت آویزان میکنم و لبه تخت مینشینم

کمی بعد در باز میشود و همان مردی که قرار بود با او به دبی بروم وارد اتاقک میشود

در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد

بهراد\_ بهوش اومدی؟

\_از اولم بیهوش نبودم

لبخند مهربانی می‌زند و نزدیک می‌شود و بر روی تک صندلی نزدیک به تخت می‌نشیند

بهراد\_ دیگه نمیزارم ارسلان بیاد اینجا

نیم نگاه کوتاهی به سمتش می‌اندازم

\_ارسلان چرا اینجا است؟

لبخندش پرنگ‌تر میشود

بهراد\_ من دوست ارسلانم.....نمیدونستم تو نامزدشی، خیلی دنبالت می‌گشت  
بهش گفتم باهام بیاد بلکه یکم حال و هواش عوض بشه

پوزخند تمسخر آمیزی گوشه لبم نقش می‌بندد و خیره در چشم های مشکی اش می‌گویم

\_العان باید باور کنم؟

کمی به جلو خم می‌شود و خیره چشم هایم می‌گوید

بهراد\_ انتظار دارم باور کنی چون دارم راستشو میگم

سکوت میکنم و همچنان خیره چشم هایش میمانم

کمی بعد بی ربط می‌گوید

بهراد\_ چشمای خودته؟

با کمی مکث می‌گویم

\_تشخیص دادی لنزه؟

تکخندی میزند و درحالی که از جایش بلند می‌شود می‌گوید

\_هرچی هست قشنگه، مراقبتشون باش حیفه خراب بشن

می‌گوید و به سمت در می‌رود

قبل از خروج از اتاقک به سمتم بر می‌گردد و می‌گوید

بهراد\_ هر کاری داشتی بهم بگو.....روی رفاقتم هم میتونی حساب کنی

چشمکی می‌زند و از اتاق خارج می‌شود

چشمک آخرش لبخندی بر لب هایم می‌نشانند

نوع نگاهش بد نبود حتی وقتی گفت چشم هایم زیباست

پارت ۱۴

نگاهم دور تا دور اتاق میچرخد و بر روی وسایلم که میدانم کی به این اتاق آورده شده بودند ثابت می‌ماند

از جایم بلند می‌شوم و با قدم های آرام به سمت وسایلم میروم  
کیف کوچکم را از کنار ساکم برمیدارم و دوباره بر روی تخت مینشینم  
در کیف را باز میکنم و موبایل جدیدم را که کسی شماره اش را نداشت از داخل کیف  
بیرون می‌آورم  
روشنش میکنم  
وارد مخاطبین میشوم و دستم روی نام دیانا می‌ماند  
دو دل هستم برای تماس گرفتن اما در آخر تردید را کنار می‌گذارم و شماره اش را لمس  
میکنم  
بوق اول.....دوم.....سوم و.....

جواب نمی‌دهد  
موبایل از کنار گوشم پایین می‌آورد و بعد از روشن کردن اینترنتم وارد واتساپ میشوم  
وارد صفحه چت‌مان میشوم  
دستم را روی آیکون ویس نگه میدارم شروع به ضبط کردن میکنم

\_دیانا خانم قبلا آنقدر بی‌معرفت نبودیا.....فقط تو میدونستی من قراره  
چیکار کنم.....برات مهم نیست زنده یا مرده؟.....برات مهم  
نیست چه بلایی سرم میاد؟.....خیلی نامردی  
دیانا.....دیانا احتمالا برگردم ایران.....البته بعید میدونم برات مهم  
باشه

ویس را ارسال میکنم و گوشی را دوباره داخل کیف برمی‌گردانم  
از روی تخت بلند میشوم و به سمت در اتاق میروم  
توجهی به سرگیجه خفیف نمی‌دهم و به آرامی از اتاق خارج میشوم  
دوست ارسلان نزدیک اتاقک در حال صحبت با فردیست که او را نمیشناسم  
با دیدنم صحبتش را تمام می‌کند و به سمت منی که دستم را به دیوار تکیه داده‌ام تا از  
سقوط احتمالی‌ام جلوگیری کنم می‌آید  
رو به‌رویم می‌ایستد و متعجب می‌پرسد  
بهراد\_چیزی شده؟چرا اومدی بیرون؟

با صدای گرفته‌ای می‌گویم

\_چیزی نشده.....ارسلان کجاست؟

کوتاه جواب داد

بهراد\_بالاست

سری تکون دادم و با قدم های آرام به سمت پله‌ها رفتم

دستم را به نرده گرفته و آرام آرام از پله ها بالا رفتم

بعد از گذراندن آخرین پله در راس نگاهم قرار گرفت

برروی یکی چستر های مشکی رنگ نشسته است و بوی سیگار شکلاتی‌اش تا اینجا هم می‌آید

نزدیکش میشوم

سعی میکنم قدم هایم محکم باشد

با شنیدن صدای پایم از روی شانه‌اش نگاه کوتاه به سمت می‌اندازد و سیگارش را در زیر سیگاری کنار دستش خاموش می‌کند

نزدیک تر میروم و روبه‌رویش می‌ایستم

در سکوت کمی از مشروب کنار دستش برای خود میریزد و کمی از آن را مزه مزه می‌کند

آب دهانم را صدا دار پایین میفرستم و با صدای آرامی می‌گویم

\_چرا الکی گفتی؟

نگاه سردش را به چشمانم میدوزد و جواب میدهد

ارسلان\_چیو الکی گفتم

با مکت میگویم

\_مگه نگفتی یا باهات ازدواج کنم یا به بابام میگی

بی‌حوصله و سرد می‌گوید

ارسلان\_خب؟

کف دستان عرق کرده‌ام را به لباسم میکشم و ادامه میدهم

\_خب یعنی اگه باهات ازدواج کنم به کسی چیزی نمیگی

اینبار کلافه می‌گرد  
ارسلان\_خب که چی؟  
نگاهم را به چشمانش میدوزم و می‌گویم  
\_چجوری قراره عقد کنیم ولی بابام چیزی نفهمه.....اجازش باید باشه  
تک خند پر تمسخری زد و با تحقیر سر تا پایم را برانداز کرد  
ارسلان\_کی گفته قراره عقدت کنم؟  
متحیر نگاهش کردم  
چه می‌گوید؟  
مگر نگفت زنش بشوم؟  
\_یعنی چی؟مگ.....مگه خودت نگفتی زنت بشم؟  
جام مشروبش را روی میز میگذارد و از جایش بلند می‌شود  
قدمی جلو می‌آید و خیره در چشم هایم می‌گوید  
ارسلان\_گفتم عقد دائم؟  
سکوت و نگاه متحیرم را که می‌بیند با لحنی که بوی تمسخر میدهد ادامه می‌دهد  
ارسلان\_منظورم صیغه بود.....من دختر دست دوم رو عقد نمیکنم  
بعد از اتمام حرفش بر روی پاشنه با میچرخد و از پله ها پایین می‌رود  
می‌رود و چشمان به اشک نشسته‌ام را نمی‌بیند  
خرد شدن اگر این نبود پس چه بود؟  
تحقیر شدن اگر این نبود پس چه بود؟  
بر روی یکی از چستر ها آوار میشوم بغضم بی‌صدا می‌شکند  
چرا او آنقدر قصد دارد مرا هرزه جلوه دهد؟  
اشک هایم یکی پس از دیگری گونه‌ام را خیس می‌کند و در دل خدا را صدا می‌زنم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

به دبی که رسیدیم نماندیم و به سرعت به همراه بهراد دوباره به سمت ایران برگشتیم

با رسیدن به ایران چند روزی را در بندر ماندیم و بعد با ماشین ارسلان به سمت تهران حرکت کردیم

در راه در چند شهر برای استراحت نگه داشت

سعی میکردم اصلا با او حرفی نزنم

کمتر غذا می‌خوردم

استرس رسیدن به تهران را داشتم و حتی نمی‌توانستم درست بخوابم

قبول کرده بودم صیغه‌اش بشوم و از آن روز در کشتی دیگر حرف خاصی با هم نزدیم

با رسیدن به تهران ماشین را در پارکینگ خانه خودش پارک می‌کند

همزمان پیاده میشویم و او جلو تر به سمت ساختمان می‌رود

وارد آسانسور می‌شویم و او دکمه طبقه مورد نظرش را می‌فشارد

از آینه داخل آسانسور نگاهی به چهره بی‌حال و خسته‌ام می‌اندازم و پوزخندی به حال نزارم می‌زنم

با رسیدن به طبقه هشتم از آسانسور خارج می‌شویم

در را با کلید باز می‌کند و کناری می‌ایستد تا ابتدا من وارد شوم

با قدم های آرام وارد خانه میشوم و بلا تکلیف وسط سالن می‌ایستم

بودن درون این خانه را دوست ندارم و به شدت معذب هستم

با صدایش دست در چند قدمی ام شانه هایم از ترس بالا می‌پرند

ارسلان\_ چرا وسط خونه وایسادی؟

به سمتش برمیگردم و در سکوت نگاهش میکنم

با دست به یکی از اتاق ها اشاره می‌کند و می‌گوید

ارسلان\_ اتاقت اونه

سری تکان میدهم و بی‌حرف به سمت اتاق می‌روم

در را باز میکنم و وارد میشوم

یک اتاق با وسایل سفید و طوسی

اتاق زیبایی است که تخت و کمد و میز آرایش سفیدی دارد و کاغذ دیواری به همراه پرده و فرش و روتختی سفید و طوسی در عین خنثی بودن زیبایی بسیاری به فضای اتاق بخشیده است

درست قبل از بستن در صدایش را می‌شنوم

ارسلان\_ فردا صب برای صیغه میریم

چیزی نمی‌گویم و بغض باز هم طناب می‌شود دور گلویم

در را می‌بندم و همانجا پشت بر روی زمین می‌نشینم

زانو هایم را بغل می‌گیرم و اشک میریزم

به آن ارسلان که جلوی حاج بابا ازم دفاع کرد اعتماد کرده بودم

اما ازدواج با این ارسلان مرا می‌ترساند

این ارسلان سرد است

خشک است و بی‌رحمانه نیش می‌زند

در این چند روز شاید تعداد کلماتی که گفتم از انگشتان دست هم کمتر باشد و برای کسی اهمیت ندارد

بعد از آن پیغامی که برای دیانا فرستادم چند باری زنگ زد و اینبار من بودم که جواب ندادم

اشک هایم را پاک میکنم و از جایم بلند می‌شوم و به سمت تخت می‌روم

مانتو و شالم را کناری می‌اندازم و بر روی تخت دراز میکشم و با خود فکر میکنم که بعد از صیغه چه خواهد شد؟

رفتارش چگونه است؟

رفتار من چگونه است؟

شوهرم میشود؟

آنقدر فکر میکنم که بالاخره در عالم بیخبری فرو می‌روم

پارت ۱۵

با احساس سرمای شدیدی لای پلک‌هایم را باز میکنم  
با گيجی نگاهم را دور اتاق تاریک میچرخانم و در تاریکی به زحمت ساعت را نگاه  
میکنم

ساعت ۳ نیمه شب است

خودم را روی تخت عقب میکشم و دستی به گردن دردناکم میزنم  
سرم روی بالش می‌گذارم با کشیدن پتو بر روی بدنم چشمانم را میبندم  
خستگی این مدت باعث می‌شود که به سرعت به خواب بروم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

با صدای آلارم موبایلم از خواب بیدار میشوم  
نگاهی به ساعت می‌اندازم و از جایم بلند می‌شوم  
خمیازه بلند بالایی میکشم و به سمت سرویس داخل اتاقم میروم  
بعد از شستن دست و صورتم از اتاق بیرون میزنم و با دیدن خانه که در سکوت فرو  
رفته است به سمت اتاق آتوسا میروم  
چند تقه کوتاه به در میزنم و زمانی که صدایی از او نمیشنوم وارد میشوم  
به سمت اویی که بر روی تخت در خود مچاله شده است و پتو را تا گردنش بالا کشیده  
میروم

ابتدا کنترل کولر را از داخل کشوی پاتختی برمیدارم و آن را خاموش میکنم  
کنترل را بر روی پاتختی می‌گذارم و بر روی صورتش خم میشوم  
دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و چند بار تکانش

\_آتوسا.....آتوسا پاشو

پلک‌هایم می‌لرزد و آرام چشم‌هایم را باز می‌کند  
نگاه خواب‌آلودش را به چشمانم می‌دوزد و با صدایی گرفته و آروم می‌پرسد  
آتوسا\_واسه چی؟

پوزخندی بر لب‌هایم می‌نشیند و کمر صاف می‌کنم  
\_چون عقد نیست خورده تو ذوقت یا فراموش کردی  
بی حرف نگاهش را از چشمانم می‌گیرد و بر روی تخت می‌نشیند  
درحالی که به سمت در اتاق می‌روم می‌گویم  
\_زود آماده شو حوصله ندارم خیلی منتظر بمونم  
می‌گویم و از اتاق خارج می‌شوم  
به سمت اتاقم می‌روم و لباس‌هایم را با شلوار مشکی و پیراهن سرمه‌ای تعویض می‌کنم  
جلوی آینه می‌ایستم و دستی بین موهایم میکشم  
آستین‌های پیراهنم را تا میزنم و ساعت گران‌قیمتم را به دور مچ دستم می‌بندم و با زدن  
کمی ادکلن از اتاق خارج می‌شوم  
به سمت آشپزخانه می‌روم  
دستگاه قهوه‌ساز را روشن می‌کنم و فنجان قهوه برای خود درست می‌کنم  
کمی از قهوه ام را مزه مزه می‌کنم که از اتاقش خارج می‌شود  
نگاهم را بر روی تیپش می‌چرخانم  
یک مانتو عروسی مشکی با شال و کیف طوسی به تن دارد  
موهایش را آزاد گذاشته است و هیچ آرایشی بر روی صورتش ندارد  
باقی قهوه‌ام را لاجرم سر میکشم و به سمت در خانه قدم برمیدارم  
جلوی در کفش‌هایش را می‌پوشد و پشت سرم قدم برمی‌دارد  
تمام راه خانه تا محضر در سکوت سپری می‌شود  
ماشین را جلوی در محضر پارک می‌کنم و همزمان پیاده می‌شویم و او باز هم پشت سر من  
قدم بر می‌دارد  
وارد محضر می‌شویم و منتظر تمام شدن عقدی می‌مانیم که عاقد درحال انجام آن است

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

نگاه بیحسم را به عروس و دامادی که با خوشحالی و همراه خانواده محضر را ترک میکنند میدوزم و پوزخند تلخی بر لب‌هایم نقش می‌بندد  
در رویا هایم چه فکری باخود میکردم و حالا چه شد  
با صدا زدن اسم‌هایمان توسط منشی از جایمان بلند شدیم  
وارد سالن عقد شدیم و من نگاهم بر روی سفره عقدی که قرار نبود پشت آن بنشینیم ماند  
به سمت مبل دونفره‌ای که در نزدیکی میز عاقد بود رفتیم و بر روی آن نشستیم  
عاقد نگاه پر تعجبی به ما که هر دو لباس تیره به تن کرده‌ایم می‌اندازد و با کمی مکث  
می‌پرسد

عاقد\_داعم؟

ارسلان نگاه پر از تمسخرش را به من میدوزد و جواب عاقد را می‌دهد

ارسلان\_صیغه

چشم‌هایم را محکم به هم می‌فشارم

تا کنون اینگونه تحقیر نشده بودم

با سوال عاقد نگاهم را به ارسلان میدهم

عاقد\_چه مدتی؟

ارسلان بی‌توجه به من از جایش بلند می‌شود و به سمت میز عاقد می‌رود

نمیدانم به او چه می‌گوید ولی زمانی که برمی‌گردد عاقد شروع به خواندن صیغه می‌کند

عاقد\_«زَوَّجْتُ مُوَكَّلَتِي (آتوسا هخامنش) مُوَكَّلِي (ارسلان افشار) فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ؟

سرم را پایین می‌اندازم

با مکث و بغضی که قصد خفه کردنم را دارد جواب میدهم

\_قَبِلْتُ

قطره اشکم از روی مژه‌هایم سر می‌خورد و بر روی دست‌های مشت شده‌ام بر روی پایم  
می‌افتد

دیگر نمیشنوم چه می‌گویند و فقط به این فکر میکنم که از حالا به بعد زن او هستم؟

نمیدانم چقدر غرق بخت سیاهم هستم که با کشیده شدن بازویم نگاه خسته و بی‌روحم را به  
چهره عصبی‌اش میدوزم که از بین دندان های کلید شده اش می‌غرد

ارسلان\_مردی؟راه بیافت

از جایم بلند می‌شوم بی‌حرف دنبالش کشیده می‌شوم

در ماشین که مینشینیم سرم را به شیشه تکیه میدهم و با خود فکر میکنم که چه راحت تمام  
شد

چقدر آسان زن شدم

پوزخندی بر روی لب‌هایم می‌نشیند

من حتی مدت زمان صیغه را هم نمی‌دانم

حتی مهریه را هم ندارم

به خانه که می‌رسیم دست و پایم می‌لرزد

از تنهایی با او می‌ترسم و حالت باید با او در یک خانه زندگی کنم

## پارت ۱۶

آرام از ماشین پیاده می‌شویم و به سمت آسانسور می‌رویم

سوار بر آسانسور می‌شویم و ارسلان دکمه طبقه مورد نظر را می‌فشارد

با رسیدم به طبقه از آسانسور بیرون می‌رویم

ارسلان در را با کلید باز می‌کند و بی‌توجه به من وارد میشود و من هم با مکث وارد  
میشوم

به سمت اتاقش می‌رود

جلوی در اتاق می‌ایستد و می‌گوید

ارسلان\_شب مهمون دارم.....خونه رو مرتب میکنی و سه مدل غذا و دسر  
درست میکنی،چیزی کم باشه بدجور به حسابت میرسم

می‌گوید و بی‌توجه به نگاه مبهوت من وارد اتاقش میشود و در را می‌بندد

کمی همانجا می ایستم و بعد تکانی به پاهای خشک شده ام میدهم و به سمت اتاقم میروم

در را پشت سرم میبندم و آن را از پشت قفل میکنم

ابتدا قصد سرپیچی از فرمانش را دارم اما به یاد می آورم که ممکن است بهونه شود برای اینکه همه چیز را به حاج بابا بگوید پس توجهی به بغضی مانند طناب دار دور گلویم حلقه زده نمیکنم و به سمت ساک کوچکم میروم

یک پیرهن دکمه دار سبز تیره به همراه شلوار مشکی میپوشم و از اتاق بیرون میزنم

نگاه کلی به خانه می اندازم

خانه نسبتا بزرگی است

از در که وارد میشوی سمت راستت یک آشپزخانه تقریبا بزرگ با کابینت های سفید و نقره ای قرار دارد که با جزیره بزرگی که به یک میز بزرگ هم تبدیل می شود از پذیرایی جدا می شود

روبه روی آشپزخانه سالن پذیرایی قرار دارد که تا کمی آن طرفتر از دیوار آشپزخانه ادامه دارد و به قسمتی که تلویزیون قرار دارد وصل می شود

تقریبا تم تمام خانه سفید و طوسی با تناژهای مختلف است و روبه روی در ورودی راهروی اتاق ها است که سه اتاق در آن قرار دارد

ابتدا به سمت آشپزخانه میروم

به سمت یخچال میروم و نگاهی به داخلش می اندازم

همه چیز در یخچال موجود است

در یخچال را میبندم و با گشتن چند کابینت بلاخره وسایل شوینده را در کابینت پایین سینک پیدا میکنم

با شنیدن صدای پایی که نزدیک می شد از جایم بلند می شوم و نگاهی به او که حاضر و آماده با کفش های کثیف در خانه راه می رود می اندازم

دهان به اعتراض باز میکنم که بی توجه به من به سرعت از خانه خارج می شود

تمام آشپزخانه را تمیز میکنم

ظرف های مانده داخل ظرفشویی را میشورم و نگاهی به ساعت می اندازم و با دیدن ساعت ابروهایم از تعجب بالا میپرد

ساعت ۱ ظهر است و من نزدیک به ۳ ساعت بی وقفه کار کرده‌ام  
حجم زیاد کار هایی که باید انجام بدهم فرست استراحت را از من می‌گیرد که مشغول آماده  
کردن وسایل شام میشوم

بسته‌های گوشت و مرغ را از داخل فریزر بیرون می‌آورم تا کمی یخشان ذوب شود  
از فرصت استفاده میکنم و با برداشتن وسایل شوینده از آشپزخانه بیرون میرم و مشغول  
تمیز کردن پذیرایی میشوم

به فرش ها شامپو فرش میکشم و رد کفش های بزرگ او را از روی پارکت ها پاک  
میکنم

وسایل را همانجا رها میکنم و به سمت آشپزخانه میروم  
قابلمه ها را از داخل کابینت بیرون می‌آورم و مشغول آماده سازی شام میشوم  
ماهیچه ها را جدا و مرغ ها را جدا سرخ میکنم و هرکدام را در قابلمه‌ای جدا برای پخت  
می‌گذارم

برنج را خیس میکنم و برای دسر کرم کارامل و موس شکلات درست میکنم  
تمام این آشپزی کردن ها را از خاله جانم که مهربان‌تر از حاج خانم بود یاد گرفته‌ام  
دسر ها را داخل یخچال می‌گذارم و از آشپزخانه خارج میشوم تا به ادامه کارم برسم  
تمام خانه از تمیزی برق می‌زند و من خسته از این همه کار خودم را روی مبل رها میکنم  
ساعت ۶ عصر است و من تقریبا همه‌چیز را آماده کرده‌ام  
با خستگی چشم هایم را میبندم و آنقدر خسته هستم که ناخواسته به خواب عمیقی فرو  
میروم

میان خواب و بیداری هستم که سیلی نسبتا محکمی به صورتم می‌خورد و باعث می‌شود با  
وحشت چشم باز کنم

سیخ بر سر جایم مینشینم و به چهره خشمگینش نگاه میکنم  
او کی برگشت که متوجه آمدنش نشدم

ارسلان\_کی بهت اجازه داد بخوابی مگه من نگفتم که همه چی باید آماده باشه  
با صدای فریادش شانه‌هایم از ترس بالا می‌پرد و به سرعت از روی مبل پایین می‌آیم و با  
صدایی لرزان می‌گویم

\_به خدا همه چیز آمادس نفهمیدم چجوری خوابم برد

پوزخندی می‌زند و درحالی که به سمت اتاقش می‌رود می‌گوید

ارسلان\_ مهمونام کم کم میرسن.....حواست رو جمع کن که تو میزبان نیستی تو فقط پذیرایی میکنی عین یه خدمتکار

مبهوت نگاهش میکنم و با لکنت می‌گویم

\_و.....ولی.....ولی من.....من که خدمت کار نیستم

به سمتم برمی‌گردد و نگاهی پر از تحقیر به سرتا پایم می‌اندازد و با تمسخر می‌گوید

ارسلان\_ پس چی هستی؟

با کمی مکث می‌گویم

\_زن.....زنتم

صدای خنده پر تمسخرش در خانه می‌پیچد و حرف بعدی‌اش در گوش‌هایم زنگ می‌زند

ارسلان\_ زنی که برای هرزگی می‌خواست بره دبی؟.....تو تو زندگی من هیچی نیستی.....هیچی

او میرود و بر سر جایم خشک میشوم و باز هم سر و کله آن بغض نامرد پیدا میشود

نفس لرزانی میکشم و به غذا ها سر میزنم

به اتاقم میروم و لباسم را با یک شومیز بلند مشکی و شلوار دمپا مشکی عوض میکنم

موهایم را میبافم و شال نخودی رنگ ساده‌ای را روی موهایم می‌اندازم و از اتاق خارج میشوم

با صدای زنگ در به سمتش میرم و در را باز میکنم

مهمان ها بهراد به همراه دو پسر دیگر و دو دختر هستند

به همه سلام کوتاهی میدهم

ارسلان با همه گرم برخورد می‌کند به ویژه آن دو دختری نمیشناسمشان

ارسلان میهمان‌هایش را به سمت قسمت دوم پذیرایی که به آشپزخانه دید ندارد هدایت می‌کند

به سمت آشپز خانه میروم و شربت های خنکی را که آماده کرده‌ام را داخل سینی میچینم و از آشپزخانه خارج میشوم

شربت را برای همه می‌گیرم  
آخین نفر دختری زیبا رو است که اسمش را نمیدانم  
حین برداشتن لیوان شربت میگوید  
دختر\_ تو چقدر نازی  
تشکر کوتاهی میکنم و بعد دوباره به آشپزخانه برمیگردم و بر روی یکی از صندلی های  
پشت جزیره مینشینم  
صدای خوش و بششان می‌آید  
کمی بعد ظرف میوه را میبرم و لیوان های خالی اشان را برمی‌گردانم  
نزدیک به دو ساعت از میهمانی گذشته است و تنها بهراد یک بار سراغ مرا گرفت و بعد  
با جواب ارسال دیگر چیزی نگفت  
چای خوشرنگی دم کرده ام و در حال ریختنش داخل فنجان ها هستم که صدای قدم های  
آرامی را می‌شنوم با مکث نگاهی به پشت سرم می‌اندازم و بهراد را درحالی که وارد  
آشپزخانه می‌شود میبینم  
جلو می‌آید و در چند قدمی ام می‌ایستد  
او چیزی نمی‌گوید و من هم توجهی به حضورش نشان نمی‌دهم  
کمی بعد صدایش بلند می‌شود  
بهراد\_ ارسال اذیتت که نمیکنه؟  
هول شده سریع می‌گویم  
\_ نه چه اذیتی  
نگاه مشکوکی به سمت می‌اندازد و میگوید  
بهراد\_ پس چرا همش اینجایی؟  
آب دهانم را می‌بلعم و پر از استرس نگاهی به بیرون از آشپزخانه می‌اندازم  
آن قسمتی که آن‌ها نشسته بودند دید کاملی به آشپزخانه نداشت  
خیالم که کمی راحت شد با صدای آرامی گفتم  
\_ آقا بهراد تو رو خدا برید الان ارسال عین داخل کشتی حرف های درستی نمیزنه  
اخم کمرنگی کرد و چند قدم فاصله بینمان را پر کرد

حالا اندازه یک بند انگشت بینمان فاصله است و هرکس از دور نگاه کند فکر می‌کند  
بهراد قصد در آغوش گرفتنم را دارد  
سرش را پایین می‌آورد و آرام لب می‌زند  
بهراد\_ غلط کرده هرکاری کرد بهم.....  
هنوز حرفش تمام نشده است که صدای عصبی ارسلان باعث می‌شود با ترس چند قدم از  
او فاصله بگیرم  
ارسلان\_ خوش می‌گذره؟  
نگاهی به چشمان خشمگینش می‌اندازم  
نگاهش را به من می‌دهد و در حالی که به سمت می‌آید ترسناک می‌گوید  
ارسلان\_ پشت سر من با بقیه لاس می‌زنی؟  
هنوز حرفی نزده ام که بهراد با دفاع بی‌موقع‌اش ارسلان را خشمگین‌تر می‌کند  
بهراد\_ ارسلان خجالت بکش  
او چیزی به بهراد نمی‌گوید و به جای آن بازویم را محکم به دنبال خود می‌کشد و به سمت  
اتاق می‌رود  
من را داخل اتاق می‌اندازد و بی‌توجه به جیغ‌هایم در را قفل می‌کند  
سیلی محکمی بر گونه‌ام می‌زند که بر روی زمین می‌افتم  
لگدی به پهلویم می‌زند و فریاد می‌کشد  
ارسلان\_ خوست میاد از لاس زدن با دیگران و هرزه بازی نه؟  
دهان برای دفاع باز میکن که لگد دیگری به شکم می‌زد که دردش تا مغز استخوانم  
می‌رود و باعث جیغ بلندم می‌شود  
با صدای جیغ عصبی تر میشود و با مشت و لگد و کمر بند به جانم می‌افتد و توجهی به  
جیغ‌های من و صدای افراد پشت در نمی‌کند  
فقط می‌زند و فحش می‌دهد  
نمیدانم چقدر می‌زند اما دیگر چیزی را حس نمی‌کنم و چشمانم سیاهی میرود

ارسلان

صدای جیغ های پر دردش در گوش هایم میپیچد اما گویی دیوانه شده ام

آتوسا\_ ارسلان زن نامرد بزار حرف بزنم

صدای حق حق گریه اش در صدای کوبیدن مشت های پی در پی به در اتاق گم می شود  
کمر بند را بالا میبرم و محکم تر بر روی بدنش فرود می آوردم و انگار از سنگ شده ام که  
صدای جیغ پر دردش را نمیشنوم و ضربات بعدی را محکم تر میکوبم و فریاد میزنم

\_خفه شو بیشرف.....تو خونه من با بقیه لاس میزنی و ادعا داری  
زن منی

صدا های پشت در بر روی اعصاب ضعیفم خط می اندازد و به آتش خشمم دامن می زند

سارا\_ ارسلان چیکار میکنی ولش کن

بهراد\_ ارسلان در رو باز کن نزنش

اما گوش هایم چیزی جز جیغ هایش را نمیشنود

نمیدانم چقدر میزنم و او تنها جیغ می کشد و گریه می کند در آخر کمر بند را گوشه ای  
پرتاب میکنم و به سمتش میروم

دستم بین موهای خرمایی اش چنگ می شود و سرش را بلند میکنم

خیره چشم های نیمه بازش از بین دندان های کلید شده ام می غرم

\_هرزه بازی رو دوست داری کاریت همیشه کرد ولی من درستت میکنم

سزش را به ضرب رها میکنم که محکم به روی پارکت های اتاق فرود می آید

توجهی نمیکنم و در را باز میکنم و بعد از خارج شدن از اتاق به کسی اجازه ورود  
نمی دهم و در را مجدد قفل میکنم

از شدت خشم نفس نفس میزنم

سارا\_ ارسلان چیکارش کردی؟

پوزخندی بر لب هایم می نشیند

\_همون کاری که لازم بود

سری به تأسف تکان داد

سارا\_ پس حداقل درو باز کن ببینم چه بلایی سرش آوردین

سارا پزشک است و به دلیل علاقه زیادش به کمک به دیگران این شغل را انتخاب کرده است

بی توجه او را کنار میزنم و به سمت پذیرایی میروم  
باقی میهمانی را خودم به عهده می گیرم و توجی به نگرانی بقیه نمیکنم  
آخر های شب همه قصد رفتن می کنند

تا جلوی در همراهشان میروم و بعد دوباره به داخل بر میگردم  
با قدم های بلند به سمت اتاق میروم و در را به آرامی باز میکنم  
چشم هایش بسته است و مقداری خون بر روی زمین ریخته است  
نمیدانم چرا اما با دیدنش در آن حال انگار کسی به قلبم چنگ می اندازد  
به سمتش میروم و دستی به صورت زیبا و زخمی اش میکشم  
با حس داغی بیش از حد بدنش ترس به جانم می افتد  
چند تکان محکم به بدنش میدهم و صدایش میکنم  
\_آتوسا.....آتوشا باز کن چشمتو

اما او هیچ تکانی نمی خورد

به سرعت دست زیر بدنش می اندازم و روی دستانم بلندش میکنم  
او را بر روی تخت می گذارم و به سمت بیرون اتاق میدوم موبایلم را از روی کانتتر  
برمیدارم و با دستانی لرزان شماره سارا را می گیرم  
تلفن را کنار گوشم می گذارم باز به اتاق برمیگردم  
بعد از چند بوق که گویا برایم سال ها میگذرد صدای سرد سارا در گوش هایم می پیچد  
سارا\_ چیه؟

کلافه دستی میان موهایم میکشم و سعی میکنم بر حال خود مسلط شوم  
از. شدت استرس به نفس نفس می افتم

\_سارا.....برگرد اینجا.....حالش خوب نیست

دیگر توجهی به او که با صدایی نگران می گوید چه شده نمیکنم و تماس را قطع میکنم  
حس و حال خود را درک نمیکنم

نگرانی و پشیمانی‌ام هویدا است اما غرور لعنتی‌ام اجازه بروز آن را نمی‌دهد  
دلیل مجاله شدن ماهیچه میان سینه‌ام را نمی‌فهمم  
دست داغش را در دست می‌گیرم و نگاهی به بدن بی‌جانش می‌اندازم  
نمیدانم چه شد که کنترل خود را از دست دادم و آنگونه این دختر بیگناه را کتک زدم  
غدا بوجدان گریبانگیرم شده است  
اما صدای زنگ در اجازه پیشروی به افکارم نمی‌دهد  
دستش را رها میکنم  
از اتاق خارج میشوم و به سمت در میروم ولی قبل از باز کردن در نقاب بی‌تفاوتی را به  
چهره‌ام میزنم و در را باز میکنم  
سارا با چهره‌ای که نگرانی در آن موج می‌زد وارد میشود و می‌پرسد  
سارا\_چپشده؟  
سعی بر بی‌تفاوت بودنم نتیجه داده است که با لحن خونسردی می‌گویم  
\_برو ببین چه مرگشده نمیره بمونه رو دستم  
انگار قسمت دوم حرفم را نشنید که با سرعت به سمت اتاق رفت  
پشت سرش میروم و در چهارچوب در نگاهی به چهره مبهوتش می‌اندازم  
به سمتم می‌آید و با خشم مشت‌های به سینه‌ام میکوبد و داد می‌کشد  
سارا\_چه بلایی سرش آوردی بیشعور، چجوری دلت اومد اینجوری بزنی؟  
کلافه به عقب حلتش دادم و گفتم  
\_کم داد و بیداد کن برو به کارت برس تا نگفتم بری بیرون همینجا بمیره  
با خشم نگاهم کرد و دوباره به سمت آتوسا رفت  
کنارش بر روی تخت می‌نشیند و روبه من پر حرص می‌گوید  
سارا\_احمق اگه زخم‌های عفونت کنه چی؟ بیا کمک کن لباسش رو در بیارم  
آب دهانم را میبلعم و با قدم‌های آرام به سمت او که در حال باز کردن دکمه‌های شومیز  
درون تنش از میروم  
روبه رویش مینشینم و به سارا در بیرون آوردن لباسش کمک میکنم

به سختی نگاهم را از پوست سفیدش که تضاد زیبایی با تاپ کوتاه و دوبنده مشکی‌اش داشت گرفتم و آب دهانم را پر صدا بلعیدم

نفس لرزانی میکشتم و با نیم نگاه کوتاهی به بدن زخمی‌اش به سرعت از اتاق خارج میشوم

چه مرگم شده است؟

چرا حال خودم را نمیفهمم؟

## پارت ۱۸

به سمت سرویس رفتم و چند مشت آب سرد به صورتم کوبیدم

تمام بدنم کوره آتش شده و حال خودم را درک نمیکنم

از داخل آئینه سرویس نگاهی به چهره خیسم می‌اندازم که قسمتی از موهایم هم خیس شده است

نفس نفس میزنم و زیر لب با خود می‌گویم

\_الان وقت این حس ها نیست.....الان وقتش نیست

از سرویس خارج میشوم و به سمت آشپزخانه میروم

تمام ظرف های کثیف میهمانی همانطور رها شده‌اند و آشپزخانه به شدت به هم ریخته است

به سمت یخچال میروم

باری آبی بیرون می‌آورم و آب خنک درونش را سر میکشتم تا شاید کمی از التهاب درونم کم شود

بطری را پایین می‌آورم و آب راه گرفته از کنار لبم را پاک میکنم

حالم که کمی بهتر شد

از آشپزخانه خارج میشوم و به سمت مبل ها میروم

روی یکی از آن‌ها مینشینم و سیگاری آتش میزنم  
پک عمیقی به سیگارم میزنم و دودش را با مکث بیرون میفرستم  
چه شد که دیوانه شدم؟  
چرا تمام عصبانیت‌م را روی او خالی کردم؟  
با اینکه دلم برایش می‌سوزد اما هنوز مانده تا بتوان فرار کردنش را تمام و کمال پیردازد  
پوزخندی بر لب‌هایم نقش می‌بندد و پک دیگری به سیگارم میزنم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا  
با درد لایه پلک‌هایم را باز میکنم  
چه اتفاقی افتاده است؟  
تمام بدنم درد می‌کند  
کمی به ذهنم فشار می‌آورم و با یادآوری اتفاقات دیشب بغض بر گلویم می‌نشیند  
تمام فریاد‌هایم  
جیغ‌های پر از دردم  
ضربات کمر بند چرمش بر روی بدنم  
همه را به خوبی به یاد دارم  
نگاهی به سرم درون دستم که قطره قطره وارد خونم میشود می‌اندازم  
زبانی به لب‌های خشکیده‌ام میکشم  
تکانی به بدن در دناکم میدهم که صدای ناله‌ام بلند می‌شود

\_آخخخخ

کمی بعد در اتاق باز می‌شود و نامردترین مرد این روزهایم در چهارچوب در قرار  
می‌گیرد  
رویم را از او برمی‌گردانم و با وجود تشنگی بیش از حدم از او طلب آب نمیکنم  
او شب قبل در کمال نامردی مرا بیگناه مجازات کرده و حالا اینجا چه میکند؟

نمیدانم چقدر همانجا می ایستد اما در تمام مدت سنگینی نگاهش را بر روی نیمرخم حس میکنم

کمی بعد از اتاق خارج می شود و دوباره به اتاق برمی گردد

نزدیک تخت می آید و بدون کوچکترین حرفی کنار تخت روی زانوهایش می نشیند

دستش را پشت کمرم میگذارد و لیوانی را به لبانم نزدیک می کند

نگاهی کوتاه به محتوای درون لیوان می اندازم

چگونه متوجه شد تشنه هستم؟

زمان فکر کردن به این سوال نیست زیرا تمام حواسم پی آن لیوان آبی است که بدجور تشنه اش هستم

لیوان را کمی خم کرد که باعث شد کمی از آب درون آن داخل دهانم بریزد و باعث بیشتر شدن تشنگی ام شود

تمام آب لیوان را یک نفس قورت دادم تا تشنگی ام برطرف شود و توجهی به سوزش گلویم نکردم

لیوان را از لبم جدا کرد و آرام روی تخت خواباندم که باز هم صدای ناله کم جانم بلند شد تمام بدنم کوفته شده

گویا یک وزنه چند تنی بر روی دوشم است که اینگونه خسته هستم

از اتاق بیرون می رود اما در را پشت سر خود نمی بندد

چشم هایم را با درد میبندم و آرام به خواب میروم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

روز ها پس از یگدیگر می گذرند و حالا بیش از یک ماه از آن روز میگذرد

هرگز فراموش نمیکنم که فردای آن روز بعد از کلی زحمت از روی تخت بلند شدم و او مجبورم کرد تمام خانه را که به خاطر میهمانی به هم ریخته بود تمیز کنم

التهاب زخم های بدنم بعد از آنهمه کار کردن را از یاد نمی برم

فراموش نمیکنم که چطور بعد از آن همه درد زمانی که بهراد برای پرسیدم حالم تماس گرفت او تلفنم را از دستم چنگ زد و تا همین حالا مرا در این خانه حبس کرده است

در تمام این مدت مسئول انجام تمام کار های خانه من بودم و اگر کوچک ترین کاری را از قلم مینداختم جوابم سیلی های دردناک و فریاد هایش بوده و هست

صبح ها زود از خانه بیرون می‌رود و دیر برمی‌گردد

گاهی اوقات هم وقتی به خانه می‌آید مست است

تازگی ها احساسات عجیبی دارم

وقتی نگاهش میکنم چیزی در قلبم تکان می‌خورد و ضربان قلبم اوج می‌گیرد و زمانی که دیر برمی‌گردد و یا مست می‌کند نگرانش میشوم

دلم نمیخواهد این حس را باور کنم و در ذهنم اسم آن را عادت گذاشته ام

دستمال را برای بار چندم روی پارکت ها میکشم و رد کفش های کثیفش را پاک میکنم و زیر لب هرچه بد و بیراه بلد هستم نساresh میکنم

امروز را از خانه بیرون نرفته و این به شدت متعجبم میکند

از اتاقش بیرون می‌آید و درحالی که سمت در می‌رود می‌گوید

ارسلان\_ من شب نهم نیاز نیست شام درست کنی

می‌گوید و بی‌توجه به من باز هم با کفش های کثیف از روی پارکت های چوب بلوط رد می‌شود

از خانه خارج می‌شود و من باز هم حرص می‌خورم اما جرعت حرف زدن نزد خودش را ندارم

کار های تمیز کردن که تمام می‌شود به اتاقم می‌روم و خودم را با کتابی که همراه خود از عمارت حاج همایون برداشته بودم سرگرم میکنم

نمی دانم چقدر می‌خوانم اما هیچ چیز از نوشته های کتاب نمی‌فهمم زیرا تمان حواسم پی اوست

چه کار مهمی دارد که امشب را خانه نمی‌آید؟

هوا تاریک شده است و صدای رعد و برق ترس به جانم می‌اندازد

از کودکی از صدای رعد و برق ترس داشتم و این ترس همچنان همراهم است

بد تر از آن برق هایی است که رفته و خانه را در خاموشی غرق کرده است

از اتاق خارج میشوم و بر روی یکی از مبل ها مینشینم

زانو هایم را در شکمم جمع میکنم و با حلقه کردن دستم به دور آنها زانوهایم را بغل میگیرم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

جام مشروبم را به لب هایم نزدیک میکنم و کمی از آن را مزه مزه میکنم

طعم گسش حس خوبی به وجودم تزریق می کند

نگاهی به زن و مرد های درون پیست رقص می اندازم و پوزخندی میزنم

شهاب روبهرویم می نشیند و لبخند حرص دراری می زند

حالم از این مرد و فرقه هایش به هم می خورد

شهاب\_ چرا تنها نشستنی ارسلان خان

کلامش بوی تمسخر میدهد و کاش آن برق مبهم انتهای چشمانش را بفهمم

چیزی نمیگویم و باز هم کمی از مشروب را مزه مزه میکنم

با صدای بشاشش دوباره نگاهم را به او میدهم

سرش درون موبایلش است و درحالی که دنبال چیزی می گردد می گوید

شهاب\_ این دختره رو دیدی؟ حرفش همه جا هست.....آها پیداش کردم

موبایلش را به سمتم می گیرد

نگاه من زوم دختر چشم آبی درون عکس میشود و حرف هایش در سرم اکو می شود

شهاب\_ هر کسی باهаш بوده از هیکلش تعریف میکنه پیداش کنم پیش تو هم

میفرستمش.....آخه تو ببین هیکلو.....چقدرم خوشگله بیشراف

سرم به دوران می افتد و پیشانی ام نبض نیزند

رگ گردنم بیرون می زند و شک ندارم صورتم سرخ شده است

جام شراب را یک نفس بالا میروم و بی توجه به سوزش ته گلویم از جایم بلند می شوم

توجهی به صدا زدن های شهاب نمیکنم و از آن باغ منحوس بیرون میزنم

سوار بر مازراتی سفیدم می شوم و سرم را بر روی فرمان می گذارم

درحال دیوانه شدن هستم

عکس آتوسا دست آن بی‌همه‌چیز چه میکند که اینگونه از تن و بدنش تعریف کند  
نمیدانم چرا حرف های او را باور کرده ام  
سرم را از روی فرمان بر میدارم و با فکی منقبض شده با سرعت به سمت خانه میروم  
باران خودش را شلاق وار به شیشه ها میکوبد اما حتی ذره‌ای از خشمم کم نمی‌شود  
او امشب تاوان تمام هرزه بازی هایش را می‌دهد

پارت ۱۹

آتوسا

با صدای کوبیده شدن در به دیوار جیغ بلندی میکشم و به سرعت از روی مبل بلند میشوم  
در آن تاریکی نمیتوانم درست تشخیص دهم چه‌کسی اینگونه وحشیانه وارد شده فقط  
می‌توانم بفهمم که مرد است

قلبم محکم خودش را به دیواره سینه‌ام میکوبد و از ترس نفس هایم تند می‌شود  
چند قدم جلو می‌آید و صدای گرفته و خش دارش ترسم را از بین می‌برد  
ارسلان\_ترسیدی؟

نفسم را آسوده بیرون میفرستم و به سمت اتاقم برمیگردم و در همان حال بی‌توجه به  
عصبی شدنش بی‌پروا میگویم

\_روانی نمیتونی عین آدم بیای ترسید.....

هنوز حرفم را کامل نکرده‌ام که موهایم از پشت کشیده می‌شود و محکم به دیوار کوبیده  
میشوم و از درد ناله میکنم

\_آخخخخ

رو به‌رویم می‌ایستد و دستش را بالای سرم روی دیوار میگذارد

در همان لحظه برق هایی که قطع شده بود وصل می‌شود و به کمک نور کمی که از  
آشپزخانه می‌آمد توانستم چشمان به خون نشسته‌اش را ببینم

چهره‌اش سرخ است

رگ گردنش برجسته شده است و رگ کنار پیشانی اش نبض می زند  
ترس و وحشت تمام سلول های بدنم را می لرزاند و به نفس نفس می افتم  
با صدایی لرزان می پرسم

\_چی.....چیکار میکنی؟.....میکنی؟.....حالا.....حالت  
خوبه.....خوبه؟

نیشخندی می زند که وحشتم را بیشتر می کند

روی صورتم خم می شود و می گوید

ارسلان\_تا الان با چند نفر بودی

اخمی بر پیشانی ام می نشیند

از چه چیزی حرف میزند؟

از این فاصله نزدیک می توانم بوی زننده الکل را تشخیص دهم

یقین دارم که مست است و چیزی متوجه نمی شود

اینبار کمی لرزش صدایم را کنترل میکنم

\_یع.....یعنی چی؟

سرخي چشمانش هر لحظه بیشتر می شود و فریاد می زند

ارسلان\_تا الان چند نفر تستت کردن که او بی همه چیز از تن و بدنش زن من تعریف  
میکنه

شانه هایم از ترس بالا میپرد و مردمک های دودو زنم را به چشمانش میدهم

تا به حال او را اینگونه خشمگین ندیده ام

ترسم لحظه به لحظه از او بی که مست است و قطعاً کنترلی بر روی رفتارش ندارد بیشتر  
می شود

دهان برای دفاع باز میکنم که ناگهان لب هایش با خشونت لب هایم را اسیر می کند

فرصت تحلیل را ندارم چرا که با خشونت لب هایش را حرکت می دهد

گاز محکمی از لب پایینم میگیرد و همان نقطه را عمیق می مکد

به خودم می آیم و دست هایم را روی سینه اش می گذارم

بین او و دیوار گیر افتاده ام و تقلا میکنم برای رهایی

گویا از تقلا هایم کلافه می شود که دستانم را بالای سرم قفل می کند و بدنش را به بدنم می چسباند

عملا قدرت هر کاری از من گرفت

بغضم میشکند و او بی توجه به بوسه خشنش ادامه می دهد

آنقدر گاز می گیرد که طعم گس خون را در دهانم حس میکنم

به پهنای صورت اشک میریزم و او کمی عقب می کشد اما همچنان بدن هایمان قفل هم است

سرش را با فاصله میلیمتری از لب هایم نگه می دارد و به طوری که لب هایش به لب هایم برخورد می کند با لحن ترسناکی پیچ میزند

ارسلان\_ چگونه خودم هم تست کنم.....بلاخره زنی.....هر چند موقت

حرف و لحن ترسناکش لرزه به وجودم می اندازد

صدای حق هقم بلند می شود و با التماس می گویم

\_ارسلان تورو خدا ولم کن.....به خدا من کاری نکردم تورو خدا کاریم نداشته باش

پوزخندی می زند با یک حرکت از روی زمین بلند می کند

درحین رفتن به سمت اتاق می گوید

ارسلان\_ چرا ترسیدی؟.....منم یکی عین بقیه

اشک هایم شدت می گیرد و مشت های کوچکم را به سینه اش میکوبم

\_بزارم پایین.....من کاری نکردم

چیزی نمی گوید و ثانیه ای بعد بر روی تخت فرود می آیم

قصد بلند شدن و فرار کردن را دارم اما متوجه می شود و بلافاصله رویم خیمه می زند

مردمک های لرزان و پرآبم را به چشمان خشمگینش دوخته ام و میخواهم دوباره از او بخواهم که رهایم کند اما او فرصتی نمی دهد و با نگره داشتن دست هایم با یک دستش بالای سرم دوباره لب هایش را روی لب هایم کوبید

حق هقم را با لب هایش خفه کرد فهمیدم که با دست دیگرش دکمه های پیراهنش را باز می کند

عرق سرد بر تمام بدنم نشست و حال بدم را بدتر کرد

تقلا هایم بیشتر شد ولی با دست هایی که قفل دستان او هستند و بدنی که زیر تن قدرتمند  
اوست نمیتوانم فرار کنم

در دل فقط خدا را صدا میزنم و اشک هایم هر لحظه با شدن بیشتری میبارند  
لب هایش را پایین تر میبرد و گاز محکمی از گردنم میگیرد که صدای جیغم بلند می شود  
توجهی نشان نمی دهد و محکم تر گاز میگیرد سرش را بلند می کند و مشغول بیرون  
آوردن پیراهنش می شود که صدای هق هقم او ج میگیرد  
تیشرت که بر تنم بود را پاره می کند و دوباره دست هایم را بالای سرم می برد  
با نفسی بند رفته التماس میکنم

\_ارسلان ترو خدا نکن.....تو آنقدر نامرد نبودی نکن

دستش که پیشروی می کند با ترس جیغم میکشم

\_ارسلان به خدا خودم رو میکشم

گویی نمیشنود که بی توجه به زجه هایم کار خود را می کند

دیگر برایم مهم نیست که در حال التماس کردن هستم

انگار آدم دیگری شده است که اشک ها و زجه هایم را نمی بیند

آن ارسلان که از خانه بیرون رفت اینقدر نامرد نبود

او هرچقدر هم که بی رحم بود این آدم نبود

با پیچیدن درد وحشتناکی در بدنم از ته دل جیغم میرنم و او انگار بیشتر لذت میبرد

و من نابودی دنیایم را به چشم میبینم

پارت ۲۰

نمیدانم چقدر اشک ریختم و از درد ناله کردم

نمیدانم او چقدر خودش را به بدنم کوبید

فقط نفس های کند شده ام را میفهمم و چشمانی که سیاهی میرود

در بین ناله های پر لذت او چشمانم بسته می شود و آخرین صدایی که می شنوم صدای  
غرش آسمان به همراه ناله های اوست

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

با برخورد دستم به جسم سردی لایه پلک های به هم چسبیده ام را باز میکنم  
بر روی تخت نیم خیز میشوم و از پنجره نگاهی به هوای گرگ و میش دم صبح میاندارم  
نگاهم را دور اتاق چرخاندم  
من کی به خانه برگشتم؟

چرا چیزی از شب گذشته به یاد ندارم؟  
آخرین چیزی که در ذهنم است میمانی شهاب است و دیگر هیچ  
اصلا برای چه داخل اتاق کارم خوابیده ام؟  
نگاهم که به بدن برهنه ام می افتد اخمی بر پیشانی ام مینشیند  
سردردی وحشتناک گریبانگیرم شده است

بار اولی نیست که مشروب میخورم یا با کسی رابطه دارم اما اینبار نه چیزی به یاد  
می آورم و نه میدانم چه کسی را با خود به خانه ای که آتوسا در آن زندگی می کند آورده ام  
نگاهی به کنارم بر روی تخت می اندازم و نفس در سینه ام می شکند  
قلبم تپیدن را از یاد می برد و به سرعت از روی تخت بلند میشوم و مینشینم  
سر دردناکم را بین دست هایم میگیرم و سخت می فشارم  
لعنتی من چیزی به یاد ندارم و عجیب است  
من همیشه بعد از مستی همه چیز را به خاطر دارم اما حالا.....

سرم را بالا می آورم  
چه بلایی سرش آمده؟  
رنگ پریداش با هیچ موجود زنده ای مطابقت ندارد و رد خشک شده اشک بر روی  
صورتش حالم بد می کند

خودم را سمتش میکشم و دستم را بر روی شانه های ظریفش می گذارم  
بدنش از یخ زده و ترسم هر لحظه بیشتر می شود  
ملحفه را از رویش کنار میزنم تا لباسی نتش کنم و او را به بیمارستان برسانم اما با دیدن  
لکه بزرگ خون بر روی تخت که هر لحظه بیشتر می شود خشک میشوم

عرق سرد بر پیشانی‌ام می‌نشیند و دست و پایم میلرزد  
نفس هایم منقطع می‌شود و قفسه سینه‌ام با ضرب پایین می‌رود  
به سرعت از روی تخت بلند می‌شوم و در اتاق به دنبال موبایلم می‌گردم  
در آخر آن‌را درون جیب شلوارم بر روی زمین پیدا می‌کنم  
بی توجه به ساعت و زمان با دستانی لرزان شماره سارا را می‌گیرم و موبایل را کنار  
گوشم می‌گذارم  
نگاه ترسیده‌ام را به آتوسا بیهوش بر روی تخت می‌دهم و چنگی به موهایم می‌زنم  
چیزی به قطع شدن نمانده که صدای خواب‌آلودش در گوشم می‌پیچد  
سارا\_بله؟

هول کرده بدون هیچ حرف اضافه‌ای می‌گویم  
\_سارا سریع بیا اینجا حالش اصلا خوب نیست تمام بدنش یخ کرده فقط زود باش  
به او فرصت اعتراض نمی‌دهم و با قطع کردن تلفن را کناری می‌اندازم  
لباس هایم را تن می‌زنم و داخل اتاق شروع به قدم زدن می‌کنم  
هرچه بیشتر فکر می‌کنم فقط صدای جیغ و التماس‌ها درون سرم می‌پیچد  
نمی‌خواهم باور کنم که من این بلا را بر سر او آورده‌ام  
منی که می‌خواستم بیشتر به او محبت کنم  
سعی کنم گذشته را فراموش کنم و مانند قبل به او کمک کنم اما حالا نمی‌دانم حتی چطور  
می‌توانم در چشم هایش نگاه کنم  
نزدیک به نیم ساعت بعد صدای زنگ بلند می‌شود  
با دو خودم به به در می‌رسانم و در را باز می‌کنم  
سرم را پایین می‌اندازم  
من.....ارسلان افشار که هر غلطی که می‌کردم عین خیالم هم نبود حالا حتی  
نمی‌تونم توی صورت سارا نگاه کنم  
صدای نگرانش از فکر و خیال بیرون آوردم  
سارا\_چیشده ارسلان.....چه بلایی سرش اومده؟  
کاملا بی‌ربط و آرام می‌گویم

\_تو اتاق کارمه

مرا کنار زد و به سرعت به سمت اتاق رفت

پشت سرش با قدم های سست و نامتعادل به سمت اتاق رفتم

اما نمیتوانم او را در آن حال ببینم

با چند قدم فاصله با در می ایستم و به دیوار تکیه میدم

صدا ها در سرم زنگ می زند

(ارسلان نکن.....ترو خدا نکن)

سردردم هر لحظه بیشتر می شود

(ولم کن.....التماست میکنم ولم کن)

کنار دیوار سر میخورم بر روی زمین مینشینم

سرم را به دیوار تکیه میدهم و چشم هایم را میبندم

(ارسلان به خدا خودمو میکشم)

دستم را روی قلب ناآرامم می گذارم و زیر لب با خود پیچ میزنم

\_تو چته؟.....چرا انقدر خودتو به در و دیوار میکوبی؟

با حس نشستن کسی کنارم چشمهایم را باز میکنم

سارا با نگاهی مبهوت و نگران روبه رویم بر روی زانوهایش نشسته است

دستش را بند بازویم می کند و با صدایی آرام لب میزند

سارا\_چه بلایی سرش اومده؟.....تو آنقدر نامرد نیستی.....بگو کار

تو نیست ارسلان

نگاه درمانده ام را به چشمانش میدوزم و با صدای گرفته ای مانند خودش آرام می گویم

\_هیچی از دیشب یادم نمیاد

دستانش را بر روی صورتش گذاشت و ناباور زمزمه کرد

سارا\_وای.....وای.....چیکار کردی ارسلان.....چیکار کردی؟

کمی در همان حالت ماند و بعد از جایش بلند شد  
به سمت اتاق رفت و بعد از چند دقیقه با کاغذی که در دست داشت از اتاق خارج شد و به  
سمت آمد

کاغذ را به سمت منی که همچنان کنار دیوار نشسته‌ام می‌گیرد و می‌گوید  
سارا\_ اینا رو از داروخونه بگیر.....فقط زود برگرد

کاغذ را از دستش می‌گیرم و از جایم بلند می‌شوم  
سوئیچ را که کنار دیوار آشپزخانه افتاده است برمیدارم و بعد از پوشیدن کفش هایم از  
خانه بیرون می‌زنم

دکمه آسانسور را می‌زنم و منتظر می‌مانم  
سوار بر آسانسور می‌شوم و نگاهی به چهره‌ام می‌اندازم  
چشمان سرخ و سر و وضع آشفته‌ام هر کسی را می‌ترساند  
دستی بین موهایم میکشم و با قدم های آرام از آسانسور خارج می‌شوم  
به سمت پورش مشکی رنگم می‌روم و پشت فرمان جای می‌گیرم  
استارت می‌زنم و به سرعت سمت نزدیک ترین داروخانه می‌روم

ماشین را روبه‌روی داروخانه پارک می‌کنم و سریع از ماشین پیاده می‌شوم  
در را با ریموت قفل می‌کنم و با قدم های بلند وارد داروخانه می‌شوم  
کاغذی که از سارا گرفته بودم را بر روی پیشخوان می‌گذارم و روبه پرستاری که آنجا  
بود می‌گویم

\_این دارو ها رو می‌خوام.....فقط عجله دارم  
دخترک سری تکان می‌دهد و با برداشتن برگه به سمت قفسه دارو ها می‌رود  
دستی بین موهایم میکشم و در فضای خفه کننده داروخانه قدم می‌زنم  
هر لحظه صدا های بیشتری در سرم می‌پیچد و بیشتر از خود متنفر می‌شوم  
پرستار چند دقیقه بعد با دارو هایی که در دست دارد برمی‌گردد  
دارو ها را تحویل می‌گیرم و پس از پرداخت وجه از آنجا بیرون می‌روم

با قدم های سریع به سمت ماشین میروم و نگاهی به دارو های داخل پلاستیک می اندازم  
دو عدد سرم و چند قرص و آمپول

سوار بر ماشین با سرعت در خیابان خلوت می رانم و به سمت خانه میروم

شیشه را کمی پایین میدهم و دمی از هوای دم صبح می گیرم

به خانه که میرسم ماشین را در پارکینگ خانه پارک میکنم و به سمت آسانسور میروم

سوار بر آسانسور با نوک کفشم به کف آن ضربه میزنم

استرس و ترس بر بدنم نشسته است و نگران حالش هستم

در خانه را با کلید باز میکنم و وارد میشوم

در را پشت سرم میبندم و با قدم های آرام وارد میشوم

سارا با شنیدن صدای در با عجله از اتاق بیرون می آید و با نگرانی می پرسد

سارا\_گرفتی؟

مانتو و شالش را در آورده است و تیشرت نسبتا گشادی بر تن دارد

سری تکان میدهم و با چند قدم بلند خود را به او نیرسانم و دارو ها را به دستش میدهم

نایلون را از دستم می گیرد و با نگاهی به آنها درحالی که دوباره وارد اتاق می شود زید  
لب می گوید

سارا\_مرسی

نمیدونم چه نیروی عجیبی بعد از رفتن سارا به داخل اتاق مرا به سمت اتاق خوابم کشاند  
که با قدم های سست به آن سمت رفتم

وارد اتاق میشوم و بر روی صندلی میز کامپیوتر مینشینم

نمیدانم این عذاب از کجا پیدایش شد اما میل عجیبی به نگاه کردن دوربین ها دارم برای  
اینکه بدانم شب گذشته دقیقا چه اتفاقی افتاده است

من و آتوسا در آن اتاق بودیم و اتاق کار من تنها اتاقی در این خانه است که دوربین و  
میکروفن دارد

وارد هارد دوربین ها میشوم و فیلم ها را به چند ساعت قبل و درست زمانی که به خانه  
رسیدم بر میگردانم

هر ثانیه که از فیلم میگذرد صدای جیغ و گریه ها بیشتر می شود و گویی اختیار چشم های  
خشک شده و گوش هایم دست من نیست که چنین با دقت همه چیز را می بینم

نفس هایم کش دار می شود و سرم تیر میکشد

از لحظه ای که لب هایم لب هایش را شکار کرد تا زمانی که دخترانه هایش را بگیرم و خودم را با وجود او آرام کنم را دیدم

هر لحظه از خودم بیشتر متنفر میشوم

( تو ارسلان نیستی.....ولم کن ارسلان الان میاد نجاتم میده.....تو شبیه ارسلان خودش نیستی.....)

به این قسمت که می رسد طاقت نمی آورم و تمام وسایل بر روی میز را با فریاد بلندی بر روی زمین میریزم

در اتاق با سرعت باز می شود و سارا با چشمانی نگران و ترسیده در چهار چوب در ظاهر میشود

از شدت خشم نفس نفس میزنم

از خودن خشمگین هستم

از شهاب خشمگین هستم

از اینکه نمیدانم دیشب چه چیزی به خوردم داده اند که حالا چیزی به یاد ندارم عصبی هستم

سارا با قدم های آرام نزدیک تر می آید

سارا\_ ارسلان چیکار میکنی؟

نگاه دودوزنم را بالا مآورم و به چشمان نگرانش میدوزم و خودم هم از گرفتگی صدایم متعجب میشوم

\_حالش چگونه؟

نگاهش به یکباره غمگین می شود

سارا\_ بد نیست.....خونریزش بند اومده .....حالش کم کم بهتر میشه

مرد با قدم های آرام به سمت اتاق دخترک می رود  
وارد اتاق می شود و نگاهی به دخترک بیهوش می اندازد  
حال خودش را درک نمی کند

با قدم های سست و نامتعادل به سمت تخت قدم بر می دارد و کنار تخت بر روی زانو  
هایش می نشیند

سارا که پشت سر او وارد اتاق شده است به چهارچوب در تکیه میدهد و اعتراف می کند  
رفیقش را تا به حال اینگونه آشفته ندیده است

مرد که شکست خورده سرش را کنار دست او بر روی تخت می گذارد سارا از اتاق دور  
می شود

ترجیح می دهد رفیقش را تنها بگذارد تا کمی با خودش کنار بیاید  
بر روی مبل های داخل سالن می نشیند و سرش را به پشتی مبل تکیه میدهد و چشم هایش  
را می بندد

کمی آن طرف تر در اتاق

مردی بر کنار بالین دخترک نشسته است و انتظار باز کردن چشم هایش را می کشد  
حال بد و عذاب وجدانی که گریبانگیرش شده را نمی تواند انکار کند

از زمانی که دخترک چشم باز کند میترسد و از دیر بیهوش آمدنش هم وحشت دارد  
هیچ کدام از این رفتار های زد و نقیض را درک نمی کند

سرش که کنار دست اوست را کمی بالا می آورد و با نگاهی کوتاه به چهره رنگ پریده  
اش مجدد سرش را روی تخت می گذارد

با نوک انگشتانش آرام پشت دست آنژیوکت خورده دخترک را نوازش می کند  
سرش پایین است که لرزش پلک های او را نمی بیند و همچنان به نوازش پشت دست او  
ادامه می دهد

با تکان خوردن انگشت اشاره دخترک سرش به ضرب بلند می شود  
نگاهش را با دلهره و نگرانی به چشمان نیمه باز او میدوزد

نگاه تار و بیروح دخترک که درون نگاهش می نشیند آرام لب میزند  
ارسالان\_خوبی؟

دخترک کمی به ذهن خسته‌اش فشار می‌آورد و با یادآوری اتفاقات شب گذشته چشمان دریایی‌اش به اشک می‌نشیند

لب‌های به هم چسبیده‌اش را از هم باز می‌کند و با صدای لرزان و بغضی خفقان آور بریده بریده می‌گوید

آتوسا\_یکی ش.....شبییه تو.....بود.....تو  
نبودی.....بگو که.....که تو نب.....نبودی  
ارس.....ارسلان.....بگو تو اون.....اون بلا رو  
سرم.....نیارودی

(بمیرم واسه بچم هنوز نمیتونه باور کنه 😞😭)

شاید طبیعی است که نمی‌تواند در چشمان دختر روی تخت نگاه کند و سرش را پایین می‌اندازد

اما دخترک منتظر حرفی از سوی اوست تا خط ابطال بکشد بر روی تمام افکارش ولی سکوت می‌کند و سکوت

بغض دخترک بی‌مهابا می‌شکند و صدای جیغ و گریه‌اش همزمان بلند می‌شود

آتوسا\_برو بیرون.....ازت بدم میاد.....گمشو برو بیرون.....خیلی  
بیشرفی،چجوری تونستی التماس رو نادیده بگیری؟.....برو بیرون حالم ازت  
به هم میخوره.....برو بیرون نمیخوام ببینمت

صدای جیغ هایش سارا را سراسیمه به داخل می‌کشانند

دخترک دستهایش را بر روی گوشه‌هایش گذاشته‌است و بی‌وقفه جیغ می‌کشد و می‌گرید  
مرد بهت زده به او نگاه می‌کند

انتظار هر رفتاری داشت اما حالا نمی‌تواند باور کند که چه بلایی بر سر دخترک آمده است

با صدای فریاد سارا به خود می‌آید

سارا\_ارسلان نمیبینی حالشو؟برو بیرون دیگه

نگاهی به سارا که سعی در آرام کردن دخترک دارد می‌اندازد

ازجایش بلند می‌شود و با قدم‌های بی‌رمق از اتاق بیرون می‌رود

اما تا لحظه آخر نگاهش را از روی دخترک آشفته نمی‌گیرد

از اتاق خارج می‌شود و کنار در به دیوار تکیه می‌زند  
عصبی دستی بین موهایش می‌کشد  
از دست خود عصبی است  
در نظرش همه به جز آن دختر گناهکارند  
صدای جیغ‌های دخترک که خاموش می‌شود با قدم‌های آرام به سمت مبل می‌رود  
بر روی آن می‌نشیند و سیگاری آتش می‌زند  
پک عمیقی به سیگار درون دستش می‌زند و دودش را با مکث از بینی‌اش بیرون می‌دهد  
نمیداند که چه‌کار باید کند  
تمام درها را بسته می‌بیند و نمی‌داند که آیا توان جبران این شب دردآور را برای دخترک  
دارد یا نه  
سارا دخترک را به ضرب آرامبخش آرام می‌کند و او تا لحظه بسته شدن چشمانش اشک  
میریزد و ناله می‌کند  
هرگز در ذهنش هم چنین چیزی نمی‌گنجید که اولین رابطه‌اش اینگونه دردناک و به اجبار  
باشد

## پارت ۲۳

### ارسلان

برای بار چندم از زمان رفتن سارا به سمت اتاق میرم  
در چهارچوب در قرار می‌گیرم و نگاهی به جسم خسته‌اش می‌اندازم  
همچنان در اثر داروی آرامبخش چشمانش بسته است و در خوابی عمیق فرو رفته است  
کمی همانجا می‌ایستم و بعد با قدم‌های آرام به سمت تخت می‌روم  
کنار تخت بر روی زانوهایم مینشینم و با پشت دست آرام گونه‌اش را نوازش می‌کنم و با  
صدایی آرام شروع به صحبت کردن می‌کنم

\_نمیدونم میتونم برات جبران کنم یا نه.....شاید باور نکنی اما هیچ وقت  
نخواستم اذیتت کنم، توی این مدت عذابت می‌دادم ولی خودم بیشتر عذاب میکشیدم، به خیال

خودم میخواستم تلافی اون دو هفته که در به در دنبالت بودم رو در بیارم، ولی بخدا من تمام چیزی که از دیشب میدونم همون چیزاییه که از توی دوربین ها دیدم..... من هیچ وقت نمی خواستم همچین کاری کنم هیچ وقت..... من حتی موقعی که به جای عقد گفتم صیغه از خودم بدم اومد که صیغه رو ۹۹ ساله کردم..... میدونم الان ازم منتفری اما تمام تلاشم رو میکنم که حالت بهتر بشه

ناخواسته صورتم جلو رفت و بوسه ای بر روی شقیقه اش کاشتم

خودم هم از کارم شوکه میشوم و چیزی در قلبم تکان می خورد

پلک هایم را محکم به هم می فشارم و با بوسه کوتاهی بر روی پیشانی اش از جایم بلند می شوم و از اتاق خارج میشوم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

با حس سنگینی چیزی بر روی دستم چشماهیم را باز میکنم

نگاه تارم را دور تادور اتاق میچرخانم و بر روی او مکت میکنم

چند بار پلک میزنم تا تاری دیدم از بین برود و بعد با غیظ دستم را از زیر سرش بیرون میکشم

با برخورد سرش به تشک چشم هایش را باز می کند و بادیدن چشمان بازم جلو می آید

ارسلان\_خوبی؟

آتش نفرت تمام وجودم را می سوزاند

دیگر جیغ نمیکشم

دیگر اشک نمی ریزم و با نفرت می گویم

\_خیلی نامردی، خیلی

پلک هایش را محکم به هم فشرد و لب باز کرد

ارسلان\_آتوسا من.....

حرفش را قطع میکنم و پر از حرص و نفرت و بغض می گویم

\_گمشو برو بیرون..... نمیخوام ببینمت

هوف کلافه ای می کشد و موهایش را چنگ می زند

دهانش را برای گفتن حرفی باز می‌کند اما پشیمان میشود و با نگاه کوتاهی به سمت من از جایش بلند می‌شود و اتاق را ترک می‌کند

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

یک ماه می‌گذرد از آن شب نحس

در این یک ماه تمام تلاشم را برای نزدیک شدم به او کردم اما تمام درها را به رویم می‌بندد

آخرین صحبت‌مان مربوط به سه شب قبل است که با فریاد گفت از من متنفر است و نمیخواهد صدایم را بشنود

کشش عجیبی که به سویش دارم هر روز بیشتر می‌شود اما در برابر باور کردنش مقاومت میکنم

در این سه روز شبها تا دیروقت بیرون میمانم تا زمانی که خواب است به خانه بروم اما دیشب را خانه نرفتم و امشب هم قصد برگشت به خانه را ندارم

درحالی در خیابان های شهر میرانم تماس کوتاهی با بهراد میگیریم و تلفن را کنار گوشم می‌گذارم

چند لحظه منتظر می‌مانم و بعد صدایش در گوشم می‌پیچد

بهراد\_ چه عجب اشتباه زنگ زدی؟

بهراد پس از فهمیدن ماجرای آن شب به اجبار مرا به آزمایشگاه برد و بعد از یک آزمایش خون کامل متوجه شدیم که داخل اون مشروب لعنتی داروی روانگردان بوده است

\_کم مزه بریز بهراد

بهراد\_ خيله خب بابا چه مرگته؟

کمی مکث میکنم و بعد

\_امشب خونه نمیرم.....سارا رو ببر پیش آتوسا خودتم اگه تونستی تنهاشون نزار

مکشش که طولانی می‌شود صدایش می‌زنم

\_بهراد هستی؟

بهراد\_ هستم.....باز چرا نمیخواهی بری خونه؟

فرمان را با مهارت میچرخانم و پاسخ میدهم

\_کاری که بهت گفتم رو انجام بده فضولی هم نکن

هوف کلافه ای می‌کشد

بهراد\_ هوففففف.....ارسلان تو مثلاً قرار بود سعی کنی بهش نزدیک بشی تا از دلش

دربیاری ولی ترو خدا یکم درکش کن بفهم چه بلایی سرش آوردی،دختره تا دوزخ

نمیتونست از روی تخت بلند بشه.....جون من بگو اونشب چجوری.....

بین حرفش میپریم و با صدای تقریباً بلندی فریاد میزنم

\_بهراد خفه میشی یا نه

بهراد\_ خب بابا پاچه نگیر.....حالا چی میشه بگی چیکار کرده بودی که تا

دوروز.....

منتظر ادامه حرفش نمی‌شوم و به تماس پایان میدهم و زیر لب با خود می‌گویم

\_من آخریه روز اینو میکشم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

با صدای زنگ در کلافه از جایم بلند می‌شوم

دستم را بند سرم میکنم و با قدم های نامتعادل به سمت در میروم

از بعد از آن شب دیگر در را به رویم قفل نمی‌کند

زبانی به روی لب های خشکیده ام میکشم و آرام در را باز میکنم و نگاهم به افراد پشت

در میاندازم

نمیدانم سارا چه چیزی در صورتم می‌بیند که با نگرانی بازویم را می‌گیرد

سارا\_ خوبی آتوسا؟ چرا رنگت آنقدر پریده؟

چشم هایم را با بی‌حالی می‌بندم و به او تکیه میزنم

\_نمیدونم حالم اصلاً خوب نیست

یک دستش را پشت کمرم میگذارد و با دست دیگرش دستم را می‌گیرد

به سمت اتاقم هدایت می‌کند و آرام می‌گوید

سارا\_ بیا بریم ببینم چته تو

متوجه نشدم بهراد کی وارد خانه شد که حالا در اتاق را برای ورود ما باز کرده است

وارد اتاق که می‌شویم با کمک سارا بر روی تخت دراز میکشم

دستش را بر روی پیشانی ام می‌گذارد و با کمی مکث آرام می‌گوید

سارا\_ تب که نداری چته؟

بهراد برای راحتی ما از اتاق بیرون می‌رود

با صدای خفهای می‌گویم

\_نمیدونم.....سرم گیج میره یکمم حالم تهوع دارم و زیر دلم درد میکنه

سارا\_ پریودی؟

\_نه

پارت ۲۴

سارا زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم

دستم را گرفت و دو انگشتش را بر روی نبض دستم گذاشت

کمی بعد آرام دستم را رها کرد و از جایش بلند شد

پتو را رویم مرتب کرد و آرام گفت

سارا\_ یکم استراحت کن

چشم هایم میبندم و بعد صدای دور شدن قدمهایش خبر بیرون رفتنش از اتاق را میدهد

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

سارا

با قدم‌های سست از اتاق بیرون می‌روم و کمی آن‌طرف‌تر به دیوار تکیه می‌زنم  
بهراد از روی مبل بلند می‌شود و به سمت می‌آید

نمیدانم در چهره‌ام چه چیزی می‌بیند که آرام بازویم را می‌گیرد و نگران می‌پرسد  
بهراد\_چیشده سارا؟! اتفاقی واسه آتوسا افتاده؟ حالش خوبه؟

توان جواب دادن به هیچ کدام از سوال هایش را ندارم  
زمانی سکوت مرا می‌بیند بازویم را رها می‌کند و به سمت اتاق برمی‌گردد  
هنوز قدمی برنداشته‌است که مچ دستش را می‌گیرم و با صدای خفه‌ای پیچ می‌زنم  
\_یه لحظه صبر کن

مجدد به سمت بر می‌گردد

بهراد\_سارا میشه حرف بزنی.....آتوسا چشمه؟

نگاهی به دراتاق می‌اندازم و چند قدم از اتاق دور می‌شوم و دست او را هم به دنبال خود  
میکشم

از اتاق که دور می‌شویم می‌ایستم

استرسی که بر جانم افتاده است قابل انکار نیست

بهراد\_سارا نمیخوای حرف بزنی؟

با صدای عصبی بهراد افکارم را کنار می‌زنم و به چشمانش خیره می‌شوم  
کمی مکث می‌کنم و بعد با صدایی که استرس و نگرانی آن مشهود است می‌گویم  
\_ببین خیلی مطمئن نیستما باید آزمایش بده تا مطمئن بشیم.....

بهراد که از مقدمه چینی‌ام کلافه شده است اسمم را با هشدار صدا می‌زند

بهراد\_سارااااا

آب دهانم را قورت می‌دهم و اینبار بی‌مقدمه چینی می‌گویم

\_آتوسا حاملس

به یکباره ساکت می‌شود و شوک زده نگاهم می‌کند

باورش برایش سخت است که تکخنده ناباوری می‌زند و با صدای خفه‌ای می‌گوید

بهراد\_یه بار دیگه بگو

کلافه دستی به صورتم میکشم

از کنارش میگذرم و به سمت مبل ها میروم و بر روی یکی از آن ها مینشینم

سرم را بین دستانم میگیرم و با صدای آرامی که به اتاق نرسد میگویم

\_آتوسا حاملس

صدای وای گفتن آرامش را می شنوم

سرم را بلند میکنم و نگاه سرگردانم را به او که به دیوار پشت سرش تکیه زده میدهم

دقایقی به سکوت میگذرد و بهراد سکوت را میشکند

بهراد\_خودش میدونه؟

سریع به سمتش بر میگردم

\_نه نمی دونه تا موقعی هم که مطمئن نشدیم نباید بفهمه.....آتوسا داغون

میشه، اون هنوزم بعد از گذشت یک ماه و نیم شبها کابوس اون شبو میبینم

به سمتم آمد و روبه رویم بر روی مبل نشست

دستانش را بر روی زانو هایش جک کرد و با نیم نگاهی به سمت اتاق آرام میگوید

بهراد\_چجوری میخوای مطمئن بشی؟

\_باید آزمایش بده.....فردا صبح به بهونه چکاب میبرمش

سری تکان می دهد و دیگر چیزی نمیگوید

با صدای زنگ موبایلش آنرا از داخل جیب شلوارش بیرون می آورد

بهراد\_ارسلانه

درحالی که از جایم بلند میشدم تا به سمت اتاق بروم قبل از جواب دادن او گفتم

\_چیزی بهش نگو

باشه کوتاهی می گوید و بعد صدای احوالپرسی اش بلند می شود

توجهی نمیکنم و به سمت اتاق میروم

در را آرام باز میکنم

توقع دارم که آتوسا بر روی تخت خواب باشد اما حضورش پشت در اتاق نفس در سینه ام

حبس می کند

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آرتا

با قدم های بلند از خانه خارج میشوم و توجهی به صدا زدن های درسا نمیکنم

هنوز به در حیاط نرسیده ام که انگشتان ظریفش به دور بازویم حلقه می شود

کلافه می ایستم و پلک هایم را محکم به هم می فشارم

به سمتش برمیگردم و چشمان عرق خونم را به نگاهش میدوزم

\_چیه درسا؟.....خواهر من نزدیک ۳ ماهه که غیب شده اونوقت من تازه فهمیدم، میفهمی؟ تازه فهمیدم

دوباره به سمت در بر میگردم و چند قدم میروم که باز صدایش بلند می شود

درسا\_ خب صبر کن آروم بشی بعد برو

ایستادم

نفس عمیقی میکشم و با خشم به سمتش بر میگردم

\_هیچی نگو.....هیچی نگو.....بخاطر تو من بیشتر از ۳ ساله خواهرم رو ندیدم.....پس ساکت باش

می گویم و با قدم های محکم از خانه خارج میشوم

پارت ۲۵

سوار بر لیانس آبی رنگ میشوم و به سمت عمارت حاج همایون می رانم

تلفنم را بیرون می آورم و حین رانندگی شماره اش را می گیرم

صدای ضبط شده ای که می گوید

“دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد لطفا بعدا تماس بگیرید”

بر روی اعصابم خط می اندازد

موبایلم را بر روی صندلی پرت میکنم و کلافه و عصبی پایم را بیشتر بر روی پدال گاز می فشارم و حلقه انگشتانم به دور فرمان سفت تر میشود

بعد از ساعتی طاقت فرسا ماشین را روبه روی عمارت پارک میکنم

پیاده میشوم و با قدم های بلند به سمت در میروم  
دستم بر روی زنگ نگه میدارم و چند بار پشت سر هم آن را میفشارم  
کمی بعد در بدون هیچ حرفی باز می شود  
پوزخندی بر لب هایم نقش می بندد  
در را حول میدهم و وارد میشوم  
با قدم های بلند به سمت عمارت میروم  
عمارتی که با تمام بزرگی اش هرگز جایی برای فرزندان این خانواده نداشت  
وارد که میشوم حاج همایون بر روی تک مبل سلطنتی داخل سالن نشسته است  
رو به رویش می ایستم و دست هایم را درون جیب شلوارم فرو میبرم و اخم کمرنگی بر  
پیشانی ام مینشانم  
\_آتوسا کجاست؟

روزنامه درون دستش را می بندد و نگاه بیحسش را به چشمانم میدوزد  
حاج همایون\_ نمیشناسم  
پوزخندی بر روی لب هایم می نشیند و یک قدم جلو میروم  
\_حاجی منو مسخره نکن.....آتوسا نزدیک ۳ ماهه غیب شده اونوقت من الان  
باید بفهمم؟ مگه برادرش نیستم

اینبار او پوزخند می زند و از جایش بلند می شود  
رو به رویم می ایستد و دستی به شانهم می زند  
حاج همایون\_ پسر جون اون دختر همون موقعی که بدون فکر کردن به آبروی من فرار  
کرد واسه من مرد.....حالام برو پی کارت  
از کنارم میگذرد و به سمت کتش بر روی دسته مبل می رود که صدایم بلند می شود و با  
قدم های آرام به سمتش میروم

\_همش آبرو آبرو آبرو.....اصلا بچه هات برات مهم بودن حاجی؟  
رو به رو می ایستم

\_حاج همایون هخامنش.....تاجر معتمدی که همه به سرت قسم  
میخورن.....بچه هات کجان؟.....هیچ وقت توی این قصری که واسه خودت  
ساختی جایی واسه بچه هات بوده؟

ریشخندی میزنم و چند قدم عقب میروم

نه حاجی هیچ وقت ما برات مهم نبودیم.....منو اونشکلی با کارات فراری دادی، با آتوسا چیکار کردی که فرار کرد؟.....من که بالاخره پیداش میکنم.....اونوقت داغ دیدنش به دل همتون میزارم

بر میگردم اما به جای خروج از آن عمارت منحوس به سمت پله ها میروم از پله ها بالا میروم و نگاهم را دور تا دور سالن طبقه بالا میچرخانم همه چیز همانطور باقی مانده است

مانند ۷ سال پیش

گویی در این هفت سال تنها ما دو نفر تغییر کردیم

با قدم های آرام به سمت اتاق آتوسا میروم

در را باز میکنم و نگاهی به اتاق مرتبش می اندازم

خواهرک منظم هیچ وقت دوست نداشت خدمتکار ها برای تمیز کردن اتاقش بیایند همیشه خودش انجام می داد

حتی به یاد دارم برای اینکه یکی از خدمتکار های جدید وارد اتاقش شد دعای شدیدی با او کرد

وارد اتاق میشوم و در را پشت سرم میبندم

به سمت تختش میروم و بر روی آن مینشینم

خواهرک کوچک همیشه عاشق رنگ صورتی بود اما حاج خانم هیچ وقت اجازه خرید وسایل روشن را به او نمیداد

با یاد آوری وسایل صورتی که یواشکی برایش میخریدم لبخند تلخی بر لب هایم نقش بست (آتوسا\_وای آرتا اینا خیلی قشنگن

لبخند به هیجانش زدم

\_به قشنگی تو که نیست

لبخند عمیقی زد و با کمی مکث صدایش بلند شد

آتوسا\_داداش؟

\_جونم؟

لحنش بوی شیطننت می داد

آتوسا\_ میگویم تو دوس دختر نداری؟

چشم هایم از تعجب گرد شد و تک خنده ای کردم

\_خیلی پرو شدیا

آتوسا\_ چیکار کنم خب کنجکاو شدم

لپش را بین دو انگشتم گرفتم و آرام فشردم

\_برو بچه مدرست دیر میشه

خنده آرامی کرد و گونه ام را محکم بوسید

آتوسا\_ چشم.....بابت وسایل هم ممنون

از ماشین پیاده شد و به سمت مدرسه رفت

چقدر دلتنگ آن روزها هستم

روزهای قبل از ورود درسا به زندگی ام

روز هایی که وقت بیشتری را به خواهرکم اختصاص می دادم و بیشتر از او خبر داشتم

نه مثل حالا که نزدیک به ۳ سال است که او را ندیدم

به او قول داده بودم که روز اول دانشگاهش را در کنارش باشم اما.....

از جایم بلند می شوم

دیانا حتما از او خبری دارد

تنها دوست آتوسا از دوران دبیرستان اوست

از عمارت خارج می شوم و اینبار به سمت خانه دیانا میروم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

راوی

دخترک را به ضرب آرامبخش آرام کردند

تمام حرف هایشان را شنیده است و بعد از اشک ریختن های طولانی و کوبیدن مشت های

پی در پی به شکمش با تزریق آرامبخش خوابیده است

در نقطه دیگری از شهر مردی سرگردان در خیابان ها میچرخد

نه برای اینکه جایی برای رفتن ندارد نه

برای اینکه نمی‌تواند با خودش کنار بیاید

نمی‌داند آیا می‌تواند در مقابل حسی که تازه در وجودش جوانه زده کوتاه بیاید یا نه

نمی‌داند که آیا می‌تواند در برابر آن دخترک با چشمان اقیانوسی‌اش غرورش را کنار بگذارد یا نه

گاهی باید در مقابل برخی از عزیزانت غرورت را کنار بگذاری

قبل از اینکه دیر شود

گاهی، خیلی زود دیر می‌شود و زمانی به خودمان می‌آییم که دیگر فرصتی برای جبران نداریم

گاهی آنقدر به غرور خود بها می‌دهیم که فراموشمان می‌شود که بدون آن چگونه هستیم

گاهی فکر می‌کنیم که دیگران ارزش شکستن غرورمان را ندارند اما خوب است که بدانیم

گاهی یک صدا

یک جفت چشم

یک عشق ارزش هر چیزی را دارد

و حالا مردی که در لب بام تهران خیره به شهر زیر پایش غروب آفتاب را تماشا می‌کند و

سیگاری را خاکستر، به دختری فکر می‌کند که دم نخواستن او می‌زند اما قلبش فریاد خواستن سر میدهد

دختری که از آن شب زخمی عمیق بر تن دارد

و دختری که قصد کشتن آن حس نوپا را دارد

سیگاری که حالا خاکستر شده است را بر روی زمین پرت می‌کند و سوار بر خودرویش

به سمت مقصدی نامعلوم می‌راند

و کمی آنطرف تر برادری در پی خواهر گمشده‌اش روبه‌روی دوستش ایستاده و منتظر

خبری از سوی اوست

آرتا\_ دیانا تو حتما ازش خبر داری.....اون فقط با تو حرف می‌زد همیشه

دیانا نگاه مستأصلش را به مرد پیش رویش میدوزد  
نمی‌داند که گفتن این حرف درست است یا نه اما نگران رفیقی است که جواب تماس هایش  
را نمی‌دهد

دیانا\_ راستش نمیدونم گفتنش درسته یا نه اما.....آتوسا اولش که رفته بود  
میخواست قاچاقی برا دبی

لحظه‌ای گردش خون در رگ های مرد روبه رویش متوقف می‌شود  
از فکر اتفاقاتی که ممکن بود برای خواهرک کوچکش بیافتد نفسش بند می‌آید  
آرتا\_ یعنی چی میخواست بره دبی؟ میخواست بری اونجا چه غلطی کنه؟

دیانا پر از استرس دستانش را در هم قفل می‌کند  
دودل است برای گفتن حقیقت

اما در آخر دل را به دریا می‌زند و خیره به دریایی های غرق خون مرد روبه رویش لب  
باز می‌کند

دیانا\_ اولش گفت میخواد قاچاقی بره دبی.....اما چند روز بعد یه ویس داد که  
ممکنه برگرده ایران.....بعد از اون خیلی سعی کردم باهاش حرف بزنم اما جواب  
تلفنم رو نمیده

کلافه و عصبی دستی بین موهایش می‌کشد و بی حرف به سمت خودرویش برمی‌گردد  
در ماشین می‌نشیند اما قبل از حرکت چند ضربه آرام به پنجره برخورد می‌کند  
نگاهی به دخترک می‌اندازد و بعد شیشه را پایین می‌دهد  
آرتا\_ چیزی شده؟

دخترک با مکث جواب می‌دهد

دیانا\_ آقا آرتا آتوسا خط اصلیش خاموشه، قبل از رفتنش یه سیمکارت جدید گرفته بود که  
اون روشنه

او با امیدی جوانه زده در قلب بیقرارش به دخترک نگاه می‌کند  
آرتا\_ داری شمارش رو؟

دخترک که سری به نشانه تایید تکان می‌دهد سریع تلفنش را بیرون می‌آورد

آرتا\_بگو

پارت ۲۷

با صدای زنگ بی‌وقفه موبایلش چشمانش را باز می‌کند  
شاید اثر داروی آرامبخش است که کمی گیج می‌زند  
نگاهی به در بسته اتاق می‌اندازد و خودش را بر روی تخت بالا می‌کشد  
تلفنش را از روی عسلی کنار تخت بر می‌دارد و بدون توجه به شماره ناشناس بر روی  
صفحه تماس را وصل می‌کند و بی‌حوصله می‌گوید

آتوسا\_بله؟

صدای گرفته و خش دارش قلب مرد پشت تلفن را به تلاطم می‌اندازد  
چقدر دلتنگ این صدا است

چقدر دلتنگ آن چهره کودکانه‌ای است که دیگر وجود ندارد و جای آن را زنی خسته  
گرفته است

پاسخی که از فرد پست تلفن نمی‌شنود با لحنی پر از کلافگی به حرف می‌آید

آتوسا\_الو؟؟.....خب نمیخوای حرف بزنی چرا زنگ می‌زنی.....اه

تلفن را از کنار گوشش پایین می‌آورد تا به این تماس بی سرانجام پایان دهد اما لحظه‌ای  
انگار زمان متوقف می‌شود

به گوش هایش شک می‌کند که تلفن را دوباره کنار گوشش می‌گذارد

آرتا\_آ.....آتوسا؟

قفسه سینه‌اش تند بالا و پایین می‌رود و چشمانش به اشک می‌نشیند

چقدر منتظر این صدا بود

اما حالا کمی دیر است

دیگر منتظر حمایت های برادرش نیست

دیگر منتظر آمدنش نیست

با شنیدن دوباره‌ی نامش از زبان او حواسش جمع می‌شود

آرتا\_آتوسا؟.....خوبی آجی؟

شدت دلخوری‌اش زیاد است که بی حرف تلفن را قطع می‌کند

همچنان نفس نفس می‌زند و تلفن را به قفسه سینه‌اش می‌چسباند

آنطرف آرتا عصبی و کلافه از به نتیجه نرسیدن تلفنش را بر روی صندلی کناری‌اش

پرت می‌کند و مشت گره کرده‌اش را محکم بر روی فرمان می‌کوبد و فریاد می‌زند

آرتا\_لعنتی

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

شنیدن صدای آرتا تمام اتفاقات افتاده را از یادم برده است

پاهایم را از تخت آویزان میکنم و کشو عسلی کنار تخت را بیرون میکشم

جعبه چوبی‌ام را از داخل کشو بیرون می‌آورم و آنرا بر روی پاهایم می‌گذارم

در را باز میکنم و خیره به وسایل رنگارنگ درون آن چشمانم خیس می‌شود

رفتن دستم به سمت کش موی صورتی درون جعبه مساوی می‌شود با چکیدن اولین قطره

اشک بر روی گونه‌ام

یاد گذشته خنجری می‌شود درون قلب بینوایم

کاش میشد زمان را به عقب برگرداند

به زمانی که درسا در زندگی‌اش نبود

دختری که هیچ بدی در حقش نکردم اما تنها پناهم را از من گرفت

اشک هایم از هم سبقت می‌گیرند

کش مو را درون جعبه بر میگردانم و جعبه را دوباره سر جایش می‌گذارم

نگاهم را دور تا دور اتاق میچرخانم و با دیدن سرنگ خالی آرامبخش همه چیز را به یاد

می‌آورم

دستم بدون اجازه من بر روی شکمم می‌نشیند و آرام نوازشش می‌کند

نمیدانم اگر جواب آن آزمایش مثبت باشد تصمیم درست چیست

فکر نمی‌کنم بتوانم مادر خوبی برای فرزندی که حاصل اجبار و آن شب نحس است باشم

از جایم بلند می‌شوم و بعد از پاک کردن اشک هایم با قدم های آرام از اتاق خارج می‌شوم  
سارا و بهراد در آشپزخانه نشسته‌اند

به سمت آشپزخانه می‌روم

پشت کانتر می‌ایستم و دستانم را بر روی آن می‌گذارم  
خیلی در افکار خود غرق هستم که هنوز متوجه آمدنم نشدند  
کمی مکث می‌کنم و بعد با صدایی آرام می‌گویم

\_به ارسال گفتن؟

با صدایم حواس هردو جمع می‌شود و به سمتم بر می‌گردند  
سارا در حالی که از جایش بلند می‌شود و به سمتم می‌آید جواب می‌دهد  
سارا\_ نه فعلاً بهش چیزی نگفتم

دستش را پشت کمرم می‌گذارد و آرام به سمت آشپزخانه هدایت می‌کند  
بر روی صندلی های داخل آشپزخانه که مینشینیم بهراد دسم که بر روی میز است را بین  
دستانش می‌گیرد  
بهراد\_ خوبی؟

سری تکان می‌دهم و آرام می‌گویم

\_فعلاً بهش چیزی نگید.....لطفاً

هردو همزمان می‌گویند

سارا\_ هرچی تو بخوای

بهراد\_ هرچی تو بخوای

سارا لیوانی چای روبه‌رویم می‌گذارد و من خیره به بخار آن به آینده نامعلومم فکر می‌کنم

همچنان در اثر داروی آرامبخش مغزم درگیر خواب است  
بر روی تخت دراز میکشم و چشمانم را میبندم  
اگر واقعا بچه‌ای درکار باشد چه بلایی بر سر زندگی نابود شده‌ام می‌آید؟  
اصلا اگر ارسال بفهمد چه میشود؟  
چه واکنشی دارد؟  
آنقدر به آینده فکر کردم که کم کم چشمانم گرم شد و به خوابی عمیق فرو رفتم

با حس دستی بر روی موهایم هوشیار میشوم  
از بوی عطر خنکش فهمیدم که برگشته  
نمی‌خواهم با حرفی که آن روز به او زدم نگاهش کنم  
همچنان از او دلخورم اما آن روز از سر عصبانیت حرفی زدم که نباید  
(برای خوردن نهار صدایم زده اما نمیدانم چرا رگ لجبازی‌ام گل کرده  
بیتوجه به او در اتاقم مشغول کار با موبایلم هستم که برای بار دوم چند تقه کوتاه به در  
مینوازد و آرام وارد میشود  
توجهی نمیکنم و به کارم ادامه میدهم  
ارسلان\_آتوسا.....پاشو بیا ناهار بخوریم غذا یخ کرد  
باز هم توجهی نمیکنم  
کمی سکوت میکند و بعد گوشی را بیهوا از بین دستانم بیرون میکشد  
چشمانم را با حرص بر روی هم میفشارم و نفسم را پر صدا بیرون میدهم  
از روی تخت بلند میشوم و روبه‌رویش میایستم  
\_چیه؟چی می‌خوای از جونم؟  
گوشی را بر روی تخت پرت میکند و مشکی های خونسردش را به چشمان پر حرصم  
میدوزد

ارسلان\_ چیزی از جونت نمیخوام.....بدو برو تو آشپزخونه غذا یخ کرد

نگاه پر حرصی به سمتش انداختم

\_من کنار تو غذا سنگ میشه تو گلوم

ارسلان\_ فعلا که مجبوری.....زود باش

چشمم رو توی حذقه چرخاندم

\_نمیفهمی نه؟ نمیخوام کنار تو باشم

چشمش رو ب انگشت فشرد

ارسلان\_ چرا لج میکنی؟

پوزخند تمسخرآمیزی زدم

\_با کی؟ با تو؟

ارسلان\_ آتوسا بیا برو غذاتو بخور یه روز درمیان زیر سرمی

دیگر حتی از اخم کردنش هم نمیترسم که اینگونه گستاخانه در چشمانش نگاه میکنم و یک قدم جلو میروم

\_میدونی چیه، تو برام مثل سم میمونی.....بعضی اوقات با خودم فکر میکنم او شب از قصد قرص خوردی و از اولم قصدت همین بود

کمی بهت زده نگاهم میکند و بعد با قدم های بلند از اتاق خارج میشود

یک دستم را به کمر میزنم و دست دیگرم را به پیشانی میکوبم

نباید همچین حرفی میزدم

اما دیگر برای پشیمانی خیلی دیر شده و صدای در خبر از بیرون رفتنش از خانه را میدهد)

با حس گرمایی بر روی پیشانی ام حواسم جمع می شود

بعد از بوسه طولانی بر روی پیشانی ام صدای آرامش را می شنوم و چیزی در اعماق قلبم تکان می خورد

ارسلان\_ کوچولوی لجباز

ضربان بالا رفته قلبم قابل انکار نیست

نمیدانم چرا وقتی نزدیکم می شود قلب بینوایم ضربان می گیرد

صدای بسته شدن در اتاق نشان میدهد که از اتاق بیرون رفته  
چشمانم را آرام باز میکنم و دستم را روی سینه‌ام می‌گذارم  
با چند نفس عمیق خود را آرام میکنم و مجدد چشمانم را میبندم  
کمی در جایم غلت میخورم و آرام آرام به خواب میروم

با صدای آرامی که اسمم را صدا می‌زند چشمانم را باز میکنم  
سارا\_آتوسا.....آتوسا پاشو

لای پلک‌های به هم چسبیده‌ام را باز میکنم و به چهره مهربانش نگاه میکنم و با صدای  
خش‌داری می‌گویم  
\_چیه سر صبی؟

لبخندی می‌زند و پتو را از رویم کنار میکشد  
سارا\_پاشو ببینم مگه قرار نبود بریم آزمایشگاه  
سر جایم مینشینم و دستی به چشمانم میکشم و درحالی که خمیازه بلند بالایی میکشم  
میپرسم  
\_ساعت چنده مگه؟

سارا\_۹

خمیازه دیگری میکشم که صدای اعتراضش بلند می‌شود و درحالی که او هم خمیازه  
میکشد می‌گوید

سارا\_ای بابا چقدر خمیازه میکشی منم خمیازم گرفت،پاشو دیگه  
کلافه از جایم بلند شدم  
\_باشه بابا باشه

به سمت سرویس بهداشتی داخل اتاق رفتم و بعد از شستن صورتم حوله به دست از  
سرویس بیرون آمدم  
به سمت میز آرایش داخل اتاق رفتم  
جلوی آینه ایستادم و بافت موهایم را باز کردم

آنها را شانه زدم و دوباره بافتم  
لباس هایم را با یک شلوار دمپا مشکی و شومیز مانتویی کرم عوض میکنم و شال  
مشکی ام را بر روی موهایم می اندازم  
با برداشتن کیف مشکی ام از اتاق خارج میشوم  
استرس دارم  
اصلا دوست ندارم ارسلان فعلا چیزی بفهمد و امیدوارم سارا چیزی نگوید

پارت ۲۹

به سمت آشپزخانه میروم تا لیوانی آب بخورم  
سارا و ارسلان پشت کانتینر نشسته اند و درحال خوردن صبحانه هستند و خبری از بهراد  
نیست  
با ورودم به آشپزخانه ارسلان متعجب نگاهم می کند و سارا می گوید  
سارا\_ آماده ای؟ بریم؟  
از آب سرد کن لیوانی آب میریزم و درحالی که آنرا به لب هایم نزدیک میکنم جواب میدهم  
\_آمادم بریم  
سارا از جایش بلند می شود و کیفش را از روی صندلی کناری اش برمی دارد  
ارسلان متعجب می پرسد  
ارسلان\_ کجا میرید؟  
سارا درحالی که کیفش را بر روی دوشش می اندازد جواب میدهد  
سارا\_ آتوسا حالش خوب نبود میریم آزمایشگاه یه چکاب بده  
ارسلان نگاهش را به سمت من می کشاند و با لحنی نگران می پرسد  
ارسلان\_ خوبی الان؟  
نگرانی هایش را بد جور دوست دارم  
برایم دلنشین است اما از ساختگی بودنش می ترسم  
کوتاه و با صدایی آرام جواب میدهم

\_خوبم

از جایش بلند می‌شود و کتش را از روی پشتی صندلی برمی‌دارد

ارسلان\_میرسونمتون

سارا درحالی که دست مرا به سمت در میکشید جواب او را داد

سارا\_نمیخواه تو برو به کارت برس ما خودمون میریم

درحال پوشیدن کفش هایمان هستیم که پشت سرمان می‌آید

ارسلان\_حداقل ماشین ببر.....اینجوری خیالم راحت تره

سارا کمر صاف می‌کند و سوئیچ را از او می‌گیرد

سارا\_دمت گرم

لبخندی که بی‌شباخت با پوزخند نیست می‌زند و می‌گوید

ارسلان\_مراقب خودتون باشید

سارا\_باشه.....فعلا

همراه هم وارد آسانسور می‌شویم

سارا دکمه پارکینگ را می‌فشارد و در بسته می‌شود

حال خود را درک نمی‌کنم

احساس عجیبی دارم

کف دستانم به عرق نشسته و به شدت استرس دارم

با ایستادن آسانسور تکانی به پاهای خشک شده‌ام می‌دهم و پشت‌سر سارا از آن خارج

میشوم

اگر واقعا بچه‌ای درکار باشد مادر خوبی برایش نمی‌شوم

اصلا این دنیای نامرد چه جذابیتی دارد که پای یک کودک بیگناه را به آن باز کنیم؟

آن بچه چه چیزی در این دنیا دارد به جز یک مادر صیغه‌ای که حتی مدت زمان صیغه را

هم نمیداند و هرلحظه منتظر این است که پدرش او را بیرون بیاندازد و یک پدر نامرد که

اصلا خوش اخلاق نیست

این زندگی نصفه و نیمه اصلا آمادگی حضور او را ندارد

آنقدر در افکار خود غرق هستم که نمیدانم کی سوار بر بی‌امو مشکی ارسلان می‌شویم و حتی کی به آزمایشگاه می‌رسیم

با قرار گرفتن دست سارا بر روی بازویم حواسم جمع می‌شود و نگاه خشک‌شده‌ام را به چهره نگرانش میدوزم

سارا\_ پیاده نمیشی؟ رسیدیم

بی حرف و بی‌رمق در را باز میکنم و پیاده میشوم

سارا هم همراه من پیاده می‌شود و ماشین را دور می‌زند

روبه‌رویم می‌ایستد و دستان سردم را در دست می‌گیرد

سارا\_ آتوسا..... اصلا نگران نباش..... همه چیز اونجوری میشه که تو

میخوای..... حتی..... حتی اگه نخواستی نگهش داری

بغض به گلویم چنگ می‌زند و بی‌حرف فقط سر تکان میدهم

دست در دست هم وارد آزمایشگاه می‌شویم

گویی مسئول آزمایشگاه سارا را می‌شناسد که خیلی سریع اسمم را صدا می‌زنند

نگاهی به سارا می‌اندازم که پلک هایش را به معنای تایید بر روی هم می‌فشارد

کیفم را کنار او بر روی صندلی می‌گذارم و وارد اتاق آزمایشگاه میشوم

بر روی صندلی مینشینم و آستین دست راستم را بالا میدهم

پرستار وارد میشود

چیزی نمی‌گویند و بازوبند را به دور بازیم می‌بندد

رگم را به آسانی پیدا میکند

سرنگ را که به دستم نزدیک میکند چشمانم را محکم می‌بندم

از کودکی هم از دیدن خون می‌ترسیدم و حالا هم قطعا با دیدن خون دچار سرگیجه میشوم

تیزی سوزن که در پوستم فرو می‌رود آرام ناله میکنم

\_آی

پرستار\_ تموم شد

چشمانم را آرام باز میکنم

نگاهم که به خون داخل لوله آزمایشگاه می‌افتد چشمانم را مجدد می‌بندم

پنبه‌ای که پرستار بر روی دستم گذاشته است را کمی فشار میدهم

پرستار\_ از آمپول می‌ترسی؟

نگاهی به نیمرخش که لبخند بر لب دارد می‌اندازم

\_از خون می‌ترسم

پارت ۳۰

نمیدانم چند ساعت است که اینجا داخل آزمایشگاه منتظر جواب آزمایش هستیم

بند بند وجودم سرشار از ترس و وحشت است و حال خوشی ندارم

دست و پایم میلرزد و بدنم یخ کرده

انقدر حال بدی دارم که حتی آن کیک و آبمیوه‌ای که سارا برایم گرفت هم نتوانستم بخورم

نگاه خشک‌شده‌ام را از کسانی که در آزمایشگاه رفت و آمد می‌کنند می‌گیرم و به سارا که کنارم بر روی صندلی نشسته‌است میدهم

\_سارا؟

سرش را از دیوار فاصله می‌دهد و لبخند خسته‌ای می‌زند

سارا\_جونم؟

با همان صدای گرفته که انگار از ته چاه بیرون می‌آید می‌پرسم

\_ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد

سارا\_ ۱۲ و پنج دقیقه

و درحالی که از جایش بلند می‌شود می‌گوید

سارا\_برم بینم جواب آماده شد

با شنیدن اسم و فامیلم همراه او از جایم بلند می‌شوم

کمی بعد خیره به پرستاری که جواب آزمایش را در دست داشت به دهانش چشم دوخته‌ام

پرستار\_خب،آزماشتون آزمایش بارداری بود و.....

نگاهی به سوی من کرد و با لبخند ادامه داد

پرستار\_تبریک میگم، جواب مثبته

گویی یک سطل آب یخ بر رویم ریخته‌اند

نفس هایم به یکباره تند می‌شود و حرف پرستار در سرم اکو می‌شود

(تبریک میگم جواب مثبته)

پرستار متعجب به حال خراب و رنگ احتمالا پریده من نگاه می‌کند و سارا برگه را از

پرستار گرفته و حواسش به منی که تا سقوط فاصله‌ای ندارم نیست

دنیا دور سرم می‌چرخد و خاطرات آن شب و وحشی بازی های ارسلان پیش چشمانم جان می‌گیرد

دستم را به دیوار کنارم می‌گیرم و کنار آن بر روی زمین سر می‌خورم

سارا حواسش جمع می‌شود

سریع بازویم را می‌گیرد و صدای نگرانش گوش هایم را پر میکند

سارا\_آتوسا خوبی؟ چیشد؟

بغض مانند پیچک گلیم را می‌فشارد و همزمان با چکیدن اولین قطره اشک بر روی گونه‌ام آرام زمزمه می‌کنم

\_وای

دستانم را بر روی صورتم می‌گذارم و اشک هایم از هم سبقت می‌گیرند

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم

\_وای.....هق هق.....وای

در آغوش گرمی فرو می‌روم و بعد صدای آرام سارا را کنار گوشم می‌شنوم

سارا\_هیشششش.....آروم باش آتوسا

صدای گریم بلندتر می‌شود و می‌توانم سنگینی نگاه های متعجب مردم را حس کنم

ارسلان چه کرد با من

چه بلایی سرم آورد

با صدای زنگ موبایلش یکی از دست هایش را از دورم باز می‌کند و موبایلش را از داخل کیفش بیرون می‌آورد

نگاهی به صفحه آن می‌اندازد و آرام روبه من می‌گوید

سارا\_ارسلان.....یه لحظه آروم باش جوابشو بدم

رمان دیازپام پارت ۳۱

خودم را از آغوشش بیرون میکشم و با گذاشتن دستم بر روی دهانم صدای گریه‌ام را خفه میکنم

حالم اصلا خوب نیست

حتی صدای صحبت سارا با ارسلان را هم نمیشنوم

مصمم هستم برای نگه نداشتنش

اصلا آمادگی مادر شدن را ندارم

با گرفته شدن لیوانی آب روبه‌رویم به سارا نگاه میکنم

تلفنش تمام شده و حالا روبه‌روی منی که به دیوار پشت سرم تکیه زده‌ام زانو خم کرده

لیوان را به لب‌هایم می‌چسباند

سارا\_یکم آب بخور بعدش بریم

کمی از آب درون لیوان را فرو میدهم

سارا با گرفتن بازویم کمکم می‌کند از جایم بلند شوم

با قدم های نامتعادل در کنار سارا به سمت در خروجی قدم بر میدارم

همچنان هم نمی‌خواهم ارسلان چیزی متوجه شود

نمیدانم چه واکنشی دارد اما نمی‌خواهم چیزی بفهمد اگر یک درصد هم مجبور به نگه داشتنش بشم دلیلی برای زندگی ندارم

قطعا دق میکنم

در ماشین که مینشینیم سارا قبل از حرکت به سمتم بر می‌گردد

کمی این پا و آن پا می‌کند و در آخر آرام می‌گوید

سارا\_میدونم که الان حالت خوب نیست اما.....اما میخوای چیکار کنی؟.....میخوای نگه.....

حرفش را قطع میکنم و درحالی که سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشمانم را میبندم می‌گویم

\_نمیخوام نگهش دارم

لحظه‌ای سکوت میکند و بعد صدای آرامش در گوش هایم می‌پیچد

سارا\_بزار اول به یکی از دوستانم که دکتر زنانه زنگ بزنم اگه وقت داشته باشه الان بریم پیشش وضعیت رو چک کنه بعد اگه نخواستی نگهش داری یه فکری براش میکنیم

سکوت میکنم و کمی بعد صدای صحبتش با تلفن در اتاق ماشین می‌پیچد

سارا\_سلام زیبا جان خوبی؟

زیبا\_.....

سارا\_شکر منم خوبم

زیبا\_.....

سارا\_آره عزیزم کارت داشتم، میخوام ببینم الان وقت داری یکی از دوستانم رو بیارم پیشت؟

زیبا\_.....

سارا\_مرسی عزیزم پس من الان راه میافتم میام سمت مطب.....فعلا

گویی او با رفتنمان موافقت کرد که او آرام ماشین را به حرکت در آورد

با تکان های ماشین چشمانم آرام آرام گرم شد و در دنیای بی‌خبری فرو رفتم

صدایی گنگ در سرم می‌پیچد و کم کم واضح می‌شود

سارا\_آتوسا.....پاشو رسیدیم.....آتوسا

چشمانم را آرام باز میکنم و نگاه گیجم را به خیابان میدهم و بعد به چهره سارا نگاه میکنم و با صدای گرفته‌ای که دیگه برام تعجبی ندارد میپرسم

\_چیشده؟

لبخندی می‌زند

سارا\_ خانوم خوش خواب رسیدیم

نگاهی به ساختمان ۵ طبقه‌ای که ماشین را جلوی آن پارک کرده می‌اندازم و بی حرف از ماشین پیاده می‌شوم

او هم با مکت کوتاهی از ماشین پیاده می‌شود

در سکوت وارد ساختمان و بعد مطب می‌شویم

بر روی صندلی‌های انتظار نشسته‌ایم و منتظر صدا زدن اسم هستیم

نگاهم را دور تا دور مطب خلوت می‌چرخانم

این ساعت از روز خلوت بودن مطب چیز عجیبی نیست

به غیر از ما دو زن باردار دیگر در مطب هستند که شکم هایشان کمی برآمده بود و به همراه همسر هایشان آمده اند

کاش من هم زندگی عادی مثل بقیه داشتم

ارسلان آدم قابل اعتمادی بود

مرد بود

میشد به او تکیه کرد

اما من با اشتباه و ترس بی‌جایم همه چیز را خراب کردم

کاش ارسلان کمی زود تر وارد زندگی‌ام می‌شد

اصلا اگر پدر باشد چگونه میشود؟

از تصور آن آدم جذاب با آن هیکل ورزیده که موجود کوچکی را در آغوش دارد نا خودآگاه لبخندی بر روی لب‌هایم نشست

چیزی در اعماق قلبم فریاد زد

(تو هم ارسلان رو می‌خوای هم بچه رو فقط نمی‌خوای باور کنی)

پلک‌هایم را محکم بر روی هم می‌فشارم

کاش هرگز در همچین موقعیتی قرار نمی‌گرفتم

در دل خدا را صدا زدم

خدایی که هرگز صدایم را نشنید اما امیدوارم اینبار را بشنود

منشی که اسمم را صدا می‌زند از افکارم بیرون می‌آیم  
دو مراجعه کننده‌ای که داخل مطب بودند حالا دیگر نیستند و این نشان می‌دهد دقایق  
طولانی است که در افکار خود غرق هستم  
از جایمان بلند می‌شویم و همراه هم وارد اتاق می‌شویم  
خانم جوانی که روپوش سفید به تن دارد و شال قرمز رنگی بر سر دارد با دیدن ما از  
جایش بلند می‌شود و با لبخند به سمتمان می‌آید  
با سارا مشغول احوالپرسی می‌شوند  
بعد از حرف های معمولی سارا نگاهی به سمت من که سر به زیر و قدمی عقب تر از او  
ایستاده‌ام می‌اندازد و دستش را به سمت می‌گیرد  
سارا\_ آتوسا یکی از دوست های صمیمیم.....عین خواهرم می‌مونه  
لبخندی از حرفش بر لب مینشانم  
زیبا دستش را به سمت دراز می‌کند  
زیبا\_ خوشبختم عزیزم  
دستم را درون دستش می‌گذارم و لبخند مصنوعی می‌زنم  
\_همچنین  
به سمت صندلی های روبه روی میزش اشاره می‌زند  
زیبا\_ بفرمایید بنشینید  
بر روی صندلی ها مینشینیم و او هم پشت میزش می‌نشیند  
روبه من می‌کند و با همان لبخندی که از لحظه ورودمان بر روی صورتش است می‌گوید  
زیبا\_ شما باردارید؟  
سری تکان می‌دهم و با صدای خفه‌ای جواب می‌دهم  
\_بله  
زیبا\_ چند وقتته قشنگم؟  
چند وقتم بود؟  
نمیدانم  
با مکث جواب می‌دهم

\_نمیدونم.....شا.....شاید یک ماه

آرام لب می زند

زیبا\_ اشکال نداره.....برو پشت پرده روی تخت دراز بکش تا پیام برای سونو

سری تکان میدهم و باشه آرامی می گویم

از جایم بلند می شوم و طبق گفته او پشت پرده بر روی تخت دراز میکشم

چون مانتویی که بر تن دارم جلو بسته است نیازی به در آوردنش ندارم

کمی بعد زیبا و سارا همراه هم به پشت پرده می آیند

سارا کنار تخت می ایستد و دستم را آرام در دست می گیرد

نمیدانم چرا استرس دارم

با برخورد چیز سردی به شکم از ترس هین آرامی می گویم

زیبا ژل را بر روی شکم پخش میکند و دستگاه را بر روی شکم می کشد

نگاه پر از استرس را به مانیتور میدوزم

چیز زیادی مشخص نیست اما همان اندک تصویری که از موجود لوبیا مانند داخل شکم

میبینم چشمانم را پر اشک می کند

ضربان قلبم بالا میرود و حسی عجیب تمام بدنم را پر می کند

نمیدانم این چه حسی است اما هرچه که هست دوستش دارم

با صدای زیبا نگاهم را به او میدهم

زیبا\_ دوس داری صدای قلبش رو بشنوی؟

نمیدانم این جرعت را از کجا پیدا میکنم که با صدای لرزانی لب میزنم

\_آره

صدای تپش های تند قلب کوچکش در فضا می پیچد و اشک هایم از کنار شقیقه ام راه

میگیرند

چگونه می توانم تپش های تند قلبش با نادیده بگیرم و او را از بین ببرم؟

اگر ارسلان این صدا را بشنود چه واکنشی دارد؟

صدا که قطع می شود زیبا دستگاه را از روی شکم بر می دارد و در حالی که دستکش

هایش را بیرون می آورد می گوید

زیبا\_ شکمت رو پاک کن بیاید بیرون

سارا کمکم می‌کند ژل را از روی شکم پاک کنم

لباسم را درست میکنم و بعد از پوشیدن کفش‌هایم همراه هم از پشت پرده خارج می‌شویم و به سمت صندلی‌ها می‌رویم

بر روی صندلی‌ها مینشینیم و سارا سریع‌تر از من به حرف می‌آید  
سارا\_ خوب بود؟

زیبا درحالی که چیزی بر روی برگه روبه رویش یادداشت می‌کند می‌گوید  
زیبا\_ همه چیز خوب بود

سرش را بالا می‌آورد و نگاهی به من می‌اندازد

زیبا\_ همه چیز خوب بود اما خودت خیلی ضعیفی باید ویتامین مصرف کنی و تقویت بشی، حالا اینبار شوهرت نبود سری بعد که اومدی با شوهرت بیا که بهش بگم باید خیلی بیشتر مراقبت باشه، و اینکه.....

کمی مکث میکند و ادامه می‌دهد

زیبا\_ برای هفته بعد یه وقت برات میزارم حتما بیا که باید دوباره معاینه بشی  
پر از بغض و آرام می‌گویم

\_چشم

صدای ضربان قلبش یک لحظه هم از ذهنم بیرون نمیرود

از جایمان بلند می‌شویم و زیبا برگه‌ای را به سمت می‌گیرد و با لبخند می‌گوید  
زیبا\_ بچه به خودت بره خوشگل میشه‌ها

ناخودآگاه در دل می‌گویم

(باباش هم خوشگله)

لبخند اجباری میزنم

نسخه را از او میگیرم و تشکر کوتاهی میکنم

بعد از خداحافظی از مطب خارج می‌شویم

در راه مطب تا خانه دارم به این فکر میکنم که تصمیم درست چیست

تنها چیزی که می‌دانم این است که من آدم کشتن آن موجود کوچک نیستم اما از واکنش  
ارسلان می‌ترسم

ولی زمانی که رفتار های اخیرش را به یاد می‌آورم ترسم از بین می‌رود و کمی به آینده  
امیدوار می‌شوم

با رسیدن به خانه سارا ماشین را در پارکینگ خانه پارک می‌کند

از ماشین پیاده می‌شویم و به سمت آسانسور می‌رویم

وارد آسانسور می‌شویم

دلم می‌خواهد ارسلان هم این موضوع را بفهمد اما نمی‌دانم چگونه با او حرف بزنم

کاش صدای قلبش را ضبط می‌کردم

فکرم را به زبان می‌آورم

\_کاش صدای قلبش رو ضبط می‌کردم

سارا لبخندی می‌زند و آرام می‌گوید

سارا \_من ضبط کردم.....واست می‌فرستم

\_مرسی

با ایستادن آسانسور از آن پیاده می‌شویم و به طرف خانه می‌رویم

سارا در را با کلید باز می‌کند و وارد می‌شویم

در کمال تعجب ارسلان خونه است و بیرون نرفته

همیشه تا دیر وقت بیرون بود اما امروز.....

بیخیال فکر کردن می‌شوم و سلام کوتاهی میدهم و به سمت اتاق می‌روم

هنوز برای گفتن به ارسلان با خود کنار نیامده‌ام و سردرگم هستم

اصلا با حرفی که آن روز زدم دلم نمی‌خواهد با او چشم در چشم شوم

سارا برای خداحافظی به اتاق می‌آید و لحظه آخر قبل از رفتنش می‌گوید

سارا \_هر تصمیمی گرفتی بهم بگو.....همه جوره پشتتم

لبخندی به حرفش زدم

سارا که می‌رود لباسهایم را با لباس راحتی عوض میکنم و بر روی تختم دراز میکشم

خیره به سقف دستم را بر روی شکم تخته می‌گذارم و زیر لب با خودم یا جنین کوچکم حرف می‌زنم

\_چیکار کنم کوچولو؟.....به بابات بگم؟.....دارم دیوونه میشم.....نمیدونم چه کاری درسته چه کاری غلط.....

چند تکه کوتاه به در می‌خورد که سریع دستم را از روی شکم بردارم و بر روی تخت می‌نشینم

ارسلان در را آرام باز می‌کند و وارد میشود

دست به سینه به دیوار کنار در تکیه میدهد و خیره نگاه می‌کند

ارسلان\_پاشو بیا به چیزی بخور

باز رگ لجبازی‌ام گل کرد

شانه بالا می‌اندازم

\_نمیخورم

اخمی بر پیشانی می‌نشانم و من در دل اعتراف می‌کنم این مرد همه جور جذاب است

ارسلان\_آتوسا حوصله لجبازی و ناز کشیدن ندارم یا خودت می‌ای یا به زور می‌برمت

هوف کلافه‌ای می‌کشم و از زورگو بودنش عصبی میشوم

\_هوففففففف.....عین حاج همایون باید نظرت رو به بقیه تحمیل کنی؟

چشمانش به خون نشست

حالتش کمی ترساندم

چند قدم جلو می‌آید و با لحن ترسناکی می‌گوید

ارسلان\_چی گفتی؟

نمی‌خواستم جلوی کم بیاورم و با پرویی لب باز کردم

\_گفتم تو هم عین حاج همایون نظرت رو به بقیه تحمیل میکنی.....اصلا میدونی

چیه تو ورژن ابدیت شده همون آدمایی.....زورگو، عصبی، مریض

یک قدم دیگه بهم نزدیک شد

ارسلان\_من شکل اونام آره؟

سری تکان داد

به معنای واقعی جمله

لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود را درک کردم  
چشمانش غرق خون بود و چهره‌اش رو به سرخی می‌رفت  
به شدت می‌ترسم بلایی بر سرم بیاورد  
کمی سکوت کرد و بعد با همان صدای بم شده و لحنی ترسناک گفت  
ارسلان\_ تا ۵ مین دیگه آماده میشی  
آب دهانم را پر صدا بلعیدم  
\_کجا می‌خوای ببریم؟

در حالی که به سمت در اتاق می‌رود پوزخند می‌زند و با لحن سردی جواب میدهد  
ارسلان\_ یه جای خوب که فرق من با اونا رو بفهمی

پارت ۳۲

از ترس چشمان به خون نشسته‌اش لجبازی را کنار می‌گذارم و از جایم بلند می‌شوم  
به سمت کمد می‌روم و لباس‌هایم را با یک شلوار و مانتو جلو باز مشکی عوض می‌کنم و  
شال طوسی رنگم را بر روی موهایم می‌اندازم  
آنقدر از آرام برخورد کردن و خشم در نگاهش ترسیده‌ام که موبایلم را هم بر نمی‌دارم و از  
اتاق بیرون می‌روم

داخل سالن بر روی مبل‌ها نشسته است و سیگاری در دست دارد  
با شنیدن صدای پایم نیم نگاه کوتاهی به سمتم می‌اندازد و در حالی که پک عمیقی به  
سیگار شکلاتی‌اش می‌زند از جایش بلند می‌شود  
نگاه پر از اخمش را به صورتم میدهد و با لحنی که سرمایش لرز به جانم می‌اندازد  
می‌گوید

ارسلان\_ راه بیافت

چند قدم جلو می‌روم و با صدای آرامی می‌گویم

\_ارسلان.....من حالم خوب نیست.....کجا می‌خوای ببریم؟

حالم واقعا هم خوب نیست

قلبم در گلویم می‌زند و سرگیجه خفیفی دارم

پوزخندی به حرفم می‌زند و بی‌توجه دوباره تکرار می‌کند

ارسلان\_راه بیافت

ناچار با قدم های آرام به سمت در میروم و او هم قدم به قدم پشت سرم می‌آید

هر لحظه منتظر هستم بلایی سرم بیاورد اما این آرامشش بیشتر مرا میترساند

کفش هایمان را میپوشیم و سوار بر آسانسور ارسلان دکمه پارکینگ را میفشارد

حتی داخل ماشین هم سکوت میکند و با سرعت سرسام‌آوری به سمت مقصدی نامعلوم

می‌راند و پشت سر هم سیگار دود می‌کند

پر از ترس به صندلی میچسبم

\_ارسلان ترو خدا آرام برو دارم سخته میکنم

حرفی نمی‌زند و سرعش هر لحظه بیشتر می‌شود

بیشتر به صندلی می‌چسبانم و گوشه صندلی را چنگ می‌زنم

از ترس به نفس نفس می‌افتم

چشمانم را محکم به هم می‌فشارم و زیر لب خدا را صدا می‌زنم

میترسم که با این سرعت وحشتناک تصادف کنیم

بیشتر از جان جنینی میترسم که نمیدانم از کی برایش نگران میشوم

نمیدانم چقدر می‌گذرد اما ماشین محکم متوقف می‌شود و صدای جیغ لاستیک ها همزمان

می‌شود با به جلو پرت شدن من

دستم را به داشبورد می‌گیرم و از برخورد سرم با شیشه جلو گیری میکنم

سرم را با مکت بلند میکنم و نگاهی به محله و بعد خانه‌ای آشنا می‌اندازم

دست و پایم می‌لرزد و بدنم را آرام عقب میکشم

برای چه مرا به اینجا آورده؟

میخواهد در این خانه تنهایم بگذارد؟

نگاه لرزانم را به چهره خونسردش میدهم و با صدایی لرزان می‌گویم

\_ار.....ارسلان.....چ.....چرا اومدیم این.....اینجا؟

باز هم بی توجه به حرف هایم با همان لحن سرد می گوید

ارسلان\_ پیاده شو

مجبورم بگم

شاید برای بچه خودش هم که شده کمی کوتاه بیاد

سعی کردم آرام باشم

\_ببین ارسلان من.....من حا.....

با صدای فریادش شانه هایم از ترس بالا میپرد و حرف زدن فراموش می شود

بی حرکتی ام را که می بیند خوش پیاده می شود و در را به هم می کوبد

ماشین را با قدم های محکم دور می زند و در سمت مرا به ضرب باز میکند

بازویم را می گیرد و از ماشین بیرون میکشدم

فشار دستش به دور بازویم بیش از حد زیاد است که با ناله به دستش چنگ میزنم

\_آیییییی.....ارسلان چیکار میکنی ولم کن

جلوی در می ایستد و با خشم به طرفم بر می گردد و از بین دندان های کلید شده اش

می غرد

ارسلان\_ صدات در بیاد قبل از حاج همایون خودم میکشمت تا یاد بگیری دیگه از این

غلط نکنی

دستش که بر روی زنگ می نشیند نفس در سینه ام می شکند

کمر بسته به مرگ من و کودکی که از وجودش خبر ندارد

پارت ۳۳

مرضیه\_ بفرماید

این صدا را می شناسم

صدای مرضیه، یکی از خدمتکار های عمارت بود

ارسلان با لحن سردی می گوید

ارسلان\_درو باز کن به حاج همایون هم بگو دخترش رو آوردم  
در بی هیچ حرفی باز می‌شود و ارسلان بازویم را دنبال خود می‌کشد  
از ترس و وحشت میلرزم و سرگیجه‌ام شدیدتر میشود  
یعنی یک حرف آنقدر اورا بهم ریخت که اینگونه مرا به اینجا آورده؟  
حالم با دیدن نگاه بهت‌زده حاج همایون که داخل حیاط ایستاده بدتر می‌شود  
ارسلان با چند قدم فاصله از حاج همایون می‌ایستد  
مرا کمی به سمت او حول میدهد و پر از حرص و سردی می‌گوید  
ارسلان\_این دخترت، تا الانم پیش خودم بود دیگه لازمش ندارم  
لال شده‌ام و تمام بدنم میلرزد  
زیر دلم کمی درد می‌کند و همین نگرانم میکند  
هر لحظه منتظر هستم مرا با خود ببرد و این کار ها فقط برای ترساندنم باشد اما زمانی  
که بر روی پاشنه پا می‌چرخد و به سمت در می‌رود با ترس صدایش میکنم  
\_ارسلان

توجهی نمی‌کند و به راهش ادامه می‌دهد

\_ارسلان.....کجا میری

گویی با خارج شدنش از در حاج همایون را از بهت در می‌آورد که محکم موهایم را  
می‌کشد و با قدم های بلند به سمت اتاقک ته باغ می‌رود  
حتی صدای جیغ هم باعث نمی‌شود ولم کند و من تا لحظه آخر که درون اتاقک پرتم کند  
منتظر برگشتن نامرد ترین مرد زندگیم هستم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

هنوز یک قدم هم از در دور نشدم که با صدای جیغ پر دردتش به خودم می‌آیم  
باهایم حرکت می‌ایستد و نگاه سرگردانم را به دور و اطرافم میدوزم  
من چیکار کردم؟

اگه بلایی سرش بیاره من چیکار کنم؟

باز هم موقع عصبانیت گند زدم

هیچ وقت موقع عصبانیت کارهایم دست خودم نیست  
به سمت در میچرخم اما غرور لعنتی ام اجازه برگشت نمی‌دهد  
زیر لب با خود زمزمه می‌کنم

\_حاج همایون که همخونش رو نمی‌کشه.....آره بلایی سرش  
نمیاره.....یکم بمونه اینجا بترسه صب خودم میام دنبالش  
با این حرف ها خودم را قانع می‌کنم و به سمت ماشین می‌روم  
سوار بر ماشین میشوم

نگرانی که در جانم رخنه کرده را نمیتوانم نادیده بگیرم اما با این فکر هیچ پدری به  
فرزندش آسیب نمیرساند خودم را آرام کردم  
به سمت کارخانه رفتم و تا شب به کار هایم رسیدم  
ساعت ۸ شب از کارخانه بیرون زدم و سر راه دو پرس غذا گرفتم  
ساعت ۹ به خانه رسیدم

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و با آسانسور بالا رفتم  
کلید را در قفل چرخاندم و آرام وارد شدم  
از خاموش بودن چراغ ها و تاریکی خانه تعجب می‌کنم  
حتما خواب بوده یا داخل اتاقش مانده  
چراغ ها را روشن می‌کنم و حین گذاشتن غذاها و سوئیچ و کلیدم بر روی کانتر صدایم را  
بلند کردم

\_آتوسا، بیا شام بخوریم غذاها یخ.....  
حرف در دهانم می‌ماند و بر سر جایم خشک میشوم  
نبودش را فراموش کرده‌ام

نفسم را لرزان بیرون میدهم و دستی به صورتم میکشم و زیر لب با خود می‌گویم  
\_چیکار کردی با من بچه.....چیکار کردی  
کتم را از تن بیرون می‌آورم و بر روی مبل می‌اندام  
بر روی یکی از مبل ها مینشینم و سیگاری آتش می‌زنم  
در همین ساعات نه چندان کوتاه دلم برایش تنگ شد

برای جیغ جیغ کردن هایش

غر زدن هایش

امروز حالش هم زیاد خوب نبود و من.....

لعنتی بر خود فرستادم و با پرت کردن سیگارم بر روی میز از جایم بلند می‌شوم

تا صبح نمیتوانم تحمل کنم

سوئیچ و کلیدم را از روی کانتر بر میدارم و به سمت در میروم

صدای زنگ در باعث میشود با قدم های سریع تری به سمت در بروم

در را باز میکنم و با چهره خندان بهراد مواجه میشوم

مرا کنار می‌زند و وارد خانه می‌شود

در سکوت به اوپی که بر روی مبل می‌نشیند نگاه میکنم و خودش به حرف می‌آید

بهراد\_سلام خوبم خیلی خوش اومدم

کلافه و عصبی از حضور بی موقعش در را میبندم و به سمت آشپزخانه میروم

کلید و سوئیچ را بر روی کانتر پرت میکنم و لیوانی از داخل کابینت برمیدارم

\_واسه چی اومدی؟

بهراد\_خیلی پرویی.....اومدم آتوسا رو ببینم کجاست؟

لیوانی آب از داخل یخچال برای خودم میریزم

\_خونه حاج همایون

به ضرب از جایش بلند می‌شود و پشت کانتر می‌ایستد

بهراد\_کجاست؟

میدانم سوال بعدیش چیست پس می‌گویم

\_خونه حاج همایون.....دعوا مون شد بردمش اونجا خودم صب میرم دنبالش

کمی مکث کرد و بعد صدای عصبی‌اش بلند شد

بهراد\_میفهمی چی میگی؟ حاج همایون می‌کشدش تا فردا

کلافه درحالی لیوان آب را به سمت لب‌هایم می‌برم می‌گویم

\_باباشه بچشون که نمی‌کشه فقط شاید یکم بزنتش

بهراد\_ احمق آدم زن حامله رو میفرستم پیش کسی که کتکش بزنه

دستم بر روی هول خشک می‌شود

لیوان را پایین می‌آورم و به سمتش می‌چرخم

\_چی گفتی؟ زن حامله؟

پوزخندی می‌زند

بهراد\_ خیلی احمقی.....آتوسا حاملس بی‌شعور

از شدت شوک نفسم بند می‌آید

دست هایم از دور لیوان باز می‌شود و صدای شکستن لیوان سکوت مرگ آور خانه را  
میشکند

چرا خودش چیزی نگفت؟

صدایی در اعماق ذهنم فریاد زد

(اون میخواست بگه خودت نداشتی)

سریع سوئیچ و کلیدم را از روی کانتر چنگ می‌زنم و به سمت در میدوم

صدای پای پشت سرم نشان می‌دهد بهراد هم دنبالم می‌آید

کلید آسانسور را چند بار و پشت سر هم می‌فشارم و با دیدن صفحه که حرف p را نشان  
می‌دهد وقت را تلف نمی‌کنم و پله ها را دوتا یکی پایین می‌روم

## پارت ۳۴

نمیدانم تا رسیدن به عمارت حاج همایون چند باز نزدیک بود که تصادف کنیم

ماشین رو که جلوی در پارک می‌کنم به سرعت پیاده میشوم

دستم را روی زنگ می‌گذارم و چند بار پشت سر هم زنگ می‌زنم

بهراد در تمام مدت همراهی‌ام می‌کند و کلامی حرف نمی‌زند

در بی هیچ حرفی باز می‌شود

رو به بهراد می‌گویم

\_تو همینجا بمون

و با قدم های بلند وارد میشوم  
از حیاط میگذرم و وارد عمارت میشوم  
حاج همایون بر روی تک مبل سلطنتی نشسته و با پوزخند حال آشفته‌ام را تماشا می‌کند  
با نفسی که در اثر دویدن تند شده می‌گویم  
\_بگو آتوسا بیاد میخوام ببرمش  
پوزخندش پررنگ تر میشود  
حاج همایون\_ تو که رفتی انداختمش بیرون  
کلافه دستی به صورتم کشیدم  
\_حاجی آتوسا خونه نیومده.....حالمش خوب نیست اگه پیش تو عه بگو  
بیاد

از جایش بلند می‌شود و روبه‌رویم می‌ایستد  
حاج همایون\_ گفتم انداختمش بیرون،اینکه خونه تو نیومده هم به من مربوط نیست  
نفسم را پر صدا بیرون میدهم و بی حرف به سمت در میروم  
از حیاط میگذرم و از خانه خارج میشوم  
بهراد با دیدنم تکیه‌اش را از بدنه ماشین می‌گیرد و به سمتم می‌آید  
بهراد\_ چی شد؟ آتوسا کو؟  
\_میگه انداختمش بیرون  
متعجب می‌گوید  
بهراد\_ یعنی چی؟ مگه میشه؟  
بی‌حوصله به سمت در راننده میروم و جواب میدهم  
\_نمیدونم

بهراد هم کنارم جای می‌گیرد و تا رسیدن به خانه حرفی بینمان زده نمی‌شود  
ماشین را در پارکینگ پارک میکنم و همراه هم با آسانسور بالا می‌رویم  
کلید را درون قفل می‌اندازم و در را باز میکنم  
زود تر از بهراد وارد میشوم و بی هیچ حرفی به سمت اتاق آتوسا میروم

درش را آرام باز میکنم و وارد میشوم و به سمت تختش میروم  
بر روی آن مینشینم و سیگاری آتش میزنم  
آخ که آن دخترک چشم رنگی چه کرده با من که اینگونه از نبودش آشفته هستم  
پک عمیقی به سیگار درون دستم میزنم  
کاش دوباره فرار نکرده باشد  
اگر بکند هم حق دارد  
بد کردم به او  
یعنی واقعا باردار است؟  
پس چرا من احمق متوجه نشدم  
یعنی ممکن است که آتوسا آن بچه را خواهد؟  
در حال کلنجار رفتن با خود هستم که صدای زنگ موبایلی حواسم را جمع می‌کند  
صدای زنگ موبایل من این نیست  
نگاهم را دور تا دور اتاق میچرخانم و بر روی صفحه موبایل آتوسا که بر روی تخت رها  
شده است مکث میکنم  
دست دراز میکنم و موبایل را برمیدارم  
نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم  
شماره‌ایست که سیو نشده  
دکمه سبز را لمس میکنم و تلفن را کنار گوشم می‌گذارم  
با صدای مردانه‌ای که در گوش‌هایم می‌پیچد اخم کمرنگی میکنم  
آرتا\_ آتوسا؟  
پک محکم دیگری به سیگارم میزنم  
\_ شما؟  
به سرعت جواب می‌دهد  
آرتا\_ برادرش..... شما ازش خبر داری؟ کی هستی شما؟  
متوجه شدم کیه

آرتا

برادر آتوسا و تنها پسر حاج همایون

\_شوهرشم، ارسلان

گویی او هم می‌شناسد که با مکث کوتاهی می‌گوید

آرتا\_ از آتوسا خبر داری؟ پیش تو عه؟

سیگار نیم سوخته‌ام را روی عسلی کنار تخت خاموش میکنم و کوتاه جواب میدهم

\_نه

با لحنی نگران می‌پرسد

آرتا\_ یعنی چی..... مگه نمیگی شوهرشی؟ پس باید پیش تو باشه دیگه

امیدی در دلم روشن می‌شود

شاید حاج همایون به او بگوید که چه بلایی بر سر آتوسا آمده

\_بود الان نیست..... ظهر بردمش پیش حاج همایون الان می‌گه پیش من

نیست تو برو پیشش شاید به تو یه چیزی بگه..... فقط اگه خبری ازش پیدا

کردی بهم خبر بده

باشه کوتاهی می‌گوید که بی‌حوصله تلفن را قطع میکنم و بر روی تخت دراز میکشم و

چشمانم را میبندم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

راوی

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد

دیر وقت است و تنها گذاشتن همسرش با وجود تمام دلخوری‌ها به صلاح نیست

به سمت خانه می‌رود و با خود فکر می‌کند که صبح به دیدار حاج همایون برود

اما در خانه حاج همایون جنگی برپاست

مادری که بیقرار تک دخترش است و پدری که فرزندش برایش مهم نیست

و دخترکی که نگران جنین بینوایش که نمیداند از کی شد دلخوشی‌اش در این دنیای بی‌رحم از درد به خود می‌پیچد

زخم‌های عمیقی بر تنش نشسته و آن اتاقک پر از موجوداتی است که او از آنها وحشت دارد

امکان عفونت کردن زخم‌هایش بسیار زیاد است و درد وحشتناکی دارد

کلافه و عصبی پرونده‌ای جلویش است را می‌بندد

در این سه روز هیچ چیزی جز نگرانی برای همسر کوچکش و آن جنین بینوا نفهمیده در کار تمرکز ندارد

حاج همایون به آرتا هم همان جواب را داده بود و حالا هیچ سر نخ‌ای از دخترک نیست از جایش بلند می‌شود و از کارخانه بیرون می‌زند تا باز هم خود را با اتاق او آرام کند امروز آرتا باز هم به خانه حاج همایون رفته

اما اینبار به‌جای در زدن از دیوار بالا رفته و درون حیاط پریده با قدم‌های آرام به دنبال حاج همایونی که حواسش به او نیست و مجدد به سراغ دخترک می‌رود قدم بر می‌دارد

حاج همایون وارد اتاقک چوبی ته باغ می‌شود و در را می‌بندد  
نگاهی به جسم مچاله شده دخترک گوشه دیوار می‌کند و پوزخندی می‌زند  
دخترک با ترس نگاهش می‌کند

تمام بدنش درد می‌کند اما خونریزی نداشتنش او را کمی برای زنده بودن آن جنین امیدوار میکند

مرد به سمتش می‌رود و لگدی به پهلوش می‌زند که صدای آخش بلند می‌شود  
آرتا ایستاده پشت در اتاقک مطمئن است که این صدا صدای خواهرش است

### پارت ۳۵

چند قدم از اتاقک دور می‌شود و تلفنش را از داخل جیبش بیرون می‌آورد  
یک چشمش به تلفن و چشم دیگرش به در اتاقک است  
وارد مخاطبین می‌شود و شماره ارسلان را می‌گیرد  
تلفن را کنار گوشش می‌گذارد و منتظر می‌شود

ارسلان در حال رانندگی‌ست که صدای زنگ تلفنش بلند می‌شود  
نگاهی به مانیتور می‌اندازد و با دیدن نام آرتا از روی فرمان تماس را پاسخ می‌دهد  
ارسلان\_الو آرتا.....

هنوز سلام نکرده است که صدای هول زده آرتا در فضای ماشین می‌پیچد  
آرتا\_ارسلان آتوسا خونه حاج همایونه.....راه بیافت بیا اینجا بردتش توی اتاقک  
ته باغ

ارسلان پریشان فرمان را می‌چرخاند و جواب می‌دهد  
ارسلان\_باشه باشه من دارم میام اونجا  
آرتا درحالی که خود را پشت چند درخت درون باغ مخفی می‌کند می‌گوید  
آرتا\_فقط زود باش

و تلفن را قطع می‌کند

قطع می‌کند و نمی‌داند که چه وحشتی بر دل مرد پشت خط انداخته‌است

ارسلان با سرعت سرسام آوری به سمت عمارت می‌راند  
آرتا بعد از خارج شدن حاج همایون از اتاقک و دور شدنش با قدم های آرام به سمت  
اتاقک می‌رود

در را به امید قفل نبودن حول می‌دهد و در کمال تعجب در آرام باز می‌شود

دخترک با لگدی که به پهلویش خورد به خونریزی افتاده و حال بدش بدتر می‌شود

تمام بدنش درد می‌کند و خونریزی‌اش هر لحظه شدت می‌گیرد

حتی خودش هم دمای بالای بدنش را می‌فهمد و صدای باز شدن در ضعیف به گوشش می‌رسد

جانی در بدن ندارد و هر لحظه منتظر برخورد چیزی با بدنش است اما با نشستن آرتا در کنارش بوی عطری آشنا در بینی‌اش می‌پیچد

عطری که ۳ سال از آن محروم بوده

اما آرتا باورش نمی‌شود این دخترک غرق در خون خواهرش باشد

موهای پخش شده در صورتش را آرام کنار می‌زند و خیره به چشمان نیمه بازش آرام لب می‌زند

آرتا\_آتوسا؟

لب های ترک خورده‌اش را تکان می‌دهد و با صدایی ضعیف می‌گوید

آتوسا\_بازم.....با.....بازم تو .....اومدی نج.....نجاتم بدی

آرتا با بغضی مردانه از حال خواهرکش خم می‌شود و لب‌هایش را به پیشانی‌اش می‌چسباند

با صدای داد و فریادی از بیرون به گوش می‌رسد عقب می‌کشد

گویی ارسلان طبق گفته خود به سرعت خودش را رساند

در حالی از از جایش بلند میشود آرام خواهرکش را مخاطب قرار میدهد

آرتا\_الان برمیگردم

از اتاق بیرون می‌رود

کمی جلو می‌رود و حاج همایونی که قصد دارد جلوی ارسلان برای ورود به باغ را بگیرد می‌بیند

با قدم های بلند به سمت آنها می‌رود و از پشت سعی در گرفتن حاج همایون دارد و روبه ارسلان فریاد می‌زند

آرتا\_برو پیش آتوسا.....حالش اصلا خوب نیست

مرد با دو خودش را به اتاق ته باغ می‌رساند

از در باز اتاقک داخل می‌رود و پاهایش با دیدن جسم غرق در خون همسرش از حرکت می‌ایستد

نفس هایش تند می‌شود و کمی بعد تکانی به پاهای خشک شده‌اش می‌دهد

کنار جسم بیجان‌ش بر روی زانو هایش می‌افتد

دخترک با حس نشستن کسی در کنارش کمی پلک‌های به هم چسبیده‌اش را از هم فاصله می‌دهد

مرد با باز شدن پلک‌های دخترک از بهت بیرون می‌آید

به سرعت درست زیر بدن دخترک می‌اندازد و آن را بر روی دستانش بلند می‌کند

صدای ناله دخترک که بلند می‌شود آرام لب‌های ترک خورده‌اش را می‌بوسد و آرام پیچ می‌زند

ارسلان\_هیش.....الان میریم از اینجا

خیسی خون را بر روی دستش حس میکند و چشمانش را محکم به هم می‌فشارد

با قدم‌های بلند که کم از دویدن نداشت از آنجا خارج می‌شود و راه خروج را در پیش می‌گیرد

در راه با دیدن آرتا روبه او فریاد می‌زند

ارسلان\_آرتا بشین پشت فرمون

آرتا سریع‌تر از او از باعث خارج می‌شود و با باز کردن در عقب پشت فرمان جای می‌گیرد

ارسلان در حالی دخترک را در آغوش دارد بر روی صندلی پشت جای می‌گیرد و بعد از بستن در آرتا با سرعت به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان حرکت می‌کند

ارسلان تن داغش را به خود می‌فشارد و بوسه‌ای بر شقیقه دخترک می‌نشاند

دخترک چشمانش را باز می‌کند و خیره به مشکی‌های نگران مرد با صدایی که به زحمت به گوش می‌رسد می‌گوید

آتوسا\_خی.....خیلی نامر.....نامردی

مرد صورتش را غرق بوسه می‌کند و آرام لب می‌زند

ارسلان\_میدونم.....میدونم.....لعنت به من

پارت ۳۶

نمی‌داند چند بار طول و عرض راهروی بیمارستان را طی کرده  
نمی‌داند چند دقیقه است که دخترک را به اورژانس بردند  
قلبش از نگرانی برای آن دخترک دوست داشتنی تند می‌زند  
هرگز فکر نمی‌کرد که حاج همایون به فرزند خودش آسیب برساند  
اما رساند

فرزند او را کشت  
هرگز نمی‌گذشت

ارسلان افشار آنقدرها هم بخشنده نیست  
تنها منتظر سرپا شدن دخترک است  
بعد از آن بد جور تلافی میکند

تقاص درد هایی که او کشیده بود را تمام و کمال می‌گیرد

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

کنار تختش بر روی صندلی نشسته‌ام و خیره نگاهش میکنم  
شاید اگر یک روز دیر تر می‌رسیدیم تمام زخم هایش عفونت می‌کردند  
آن صحنه از جلوی چشم کنار نمی‌رود  
آن صحنه‌ای که غرق در خون حتی توان باز کردن چشم‌هایش را هم نداشت  
تعداد دفعاتی که بر خود لعنت فرستادم قابل شمارش نیست  
هرگز نمی‌خواستم همچین بلایی بر سرش بیاید  
شاید اگر آن بچه زنده می‌ماند رابطه ما هم بهتر می‌شد  
از جایم بلند می‌شوم کنار تخت می‌ایستم  
خیره به چشم های بسته‌اش نامش را زمزمه میکنم

\_آتوسا؟

واکنشی نشان نمی‌دهد و همچنان در اثر داروی های خواب آور خواب است

سرم را آرام جلو می‌برم و مماس با گونه‌اش زمزمه می‌کنم

\_کی می‌خوای پاشی خوشگل خانوم

لب‌هایم را به گونه‌اش می‌چسبانم و بوسه آرامی بر گونه‌اش مینشانم

بینی‌ام را به گونه‌اش می‌کشم و عطر تنش را عمیق نفس می‌کشم

سرم را عقب می‌کشم و همچنان خیره نگاهش می‌کنم

کمی بعد پلک‌هایش می‌لرزد و آرام چشم‌هایش را باز می‌کند

نگاه سرگردانش را دور اتاق می‌چرخاند و بر روی چهره‌ام مکث می‌کند

آرام لب می‌زنم

\_خوبی؟

کم کم چشمانش به اشک نشست

قطره اشکی که از کنار چشمش راه گرفت را با نوک انگشت می‌گیرم و بوسه‌ای به لبهای

لرزانش می‌زنم

\_آتوسا؟ چرا گریه می‌کنی؟

صدای لرزانش قلب بی‌قرارم را به آتش می‌کشد

آتوسا\_چرا.....چرا ااون.....اون کارو کردی؟

با پشت دست گونه‌اش را نوازش می‌کنم

\_میدونم.....میدونم بد کردم،میدونم نامردی کردم، اما بخدا یه لحظه خیلی

عصبی شدم.....

موهایش را از روی صورتش کنار می‌زنم و آرام نوازششان می‌کنم

\_همون روز وقتی از کارخونه برگشتم یادم نبود نیستی.....نتونستم طاقت

بیارم،اومدم دنبالت اما حاج همایون گفت بعد از اینکه من رفتم از خونه انداختت

بیرون.....همه جا رو دنبالت گشتم

کمی به چشم‌هایم نگاه می‌کند

انگار می‌خواهر صحت حرف‌هایم را از چشم‌هایم بخواند

کمی بعد با صدای ضعیفی می‌گوید  
آتوسا\_ آرتا.....اونجا بود  
لبخند کمرنگی بر لب مینشانم  
\_همین جاست.....الان صدایش میکنم بیاد  
و بعد با قدم های آرام از اتاق بیرون میروم  
آرتا نشسته بر روی صندلی های بیرون اتاق با دیدنم از جایش بلند می‌شود  
آرتا\_چیشد؟حالش خوبه؟  
\_آره خوبه.....بهوش اومده میخواد ببینند  
سری تکان می‌دهد و وارد اتاق می‌شود  
خسته از تنش و استرس این مدت بر روی صندلی ها مینشینم و با تکیه دادن سرم به دیوار  
چشم هایم را میبندم

### رمان دیازپام پارت ۳۷

در این دو روزی که در بیمارستان بستری است با زیاد کسی صحبت نمیکند  
تنها اشک میریزد و صدای هق هقش اتاق را پر می‌کند  
شب ها درست نمی‌خوابد و چیزی نمی‌خورد  
امروز مرخص می‌شود و به خانه بر میگردیم  
حالا به خانه آمده‌ام و درحال برداشتن لباس از داخل اتاقش هستم  
نگاهی به داخل کمدش می‌اندازم  
بیشتر لباس هایش طیف رنگ‌های تیره است و همین متعجبم میکند  
شانه‌ای بالا می‌اندازم و با برداشتن ساک دستی یک تیشرت و شلوار مشکی به همراه  
مانتو طوسی و شال مشکی بر میدارم و آنها را داخل ساک دستی می‌گذارم  
از اتاق و بعد خانه خارج میشوم  
دلم می‌خواهد کمی به او نزدیک شوم

به دلیل کتک هایی که خورده بود تمام بدنش رد زخم دارد  
هر بار با دیدن زخم هایش قلبم فشرده می شود  
دیگر مقاومت نمیکنم  
دیگر این حس نوپا را پس نمیزنم و برعکس  
به آن فرصت خودنمایی میدهم  
ماشین را درون حیاط بیمارستان پارک میکنم و از ماشین پیاده میشوم  
ساک دستی را برمیدارم و نگاهی به بیرون بیمارستان می اندازم  
با دیدن گل فروشی روبهروی بیمارستان کمی مکث میکنم  
شاید یک شاخه گل بتواند حالش را بهتر کند  
با قدم های آرام به سمت آن میروم  
وارد گل فروشی میشوم و نگاهم را بین گل ها میچرخانم  
با صدای خانمی به سمتش بر میگردم  
خانم\_ خیلی خوش اومدید، میتونم کمکتون کنم؟  
نمیدانم گل مورد علاقه اش چیست اما فکر کنم یک رز قرمز مناسب باشد  
به سمت همان خانم بر میگردم و با لحن خشکی می گویم  
\_ یک شاخه رز قرمز  
سری تکان می دهد و با چشم کوتاهی به سمت گل ها می رود  
شاخه گلی از بین گل ها بیرون میکشد و به سمت پیشخوان می رود  
پشت آن می ایستد و خیره به چشم هایم می گوید  
فروشنده\_ براتون تزئینش کنم؟  
درحالی که به سمت پیشخوان میروم جاکارتی ام را از داخل جیبم بیرون می آورم و  
می گویم  
\_ نیازی نیست  
کارت را به سمتش می گیرم

کارت را درون کات خوان می‌کشد و کارت را به همراه گل به سمت می‌گیرد  
فروشنده \_بفرمایید

با تشکر کوتاهی از دستش می‌گیرم  
از مغازه خارج می‌شوم و به بیمارستان برمی‌گردم  
وارد بیمارستان می‌شوم و به سمت اتاقش حرکت می‌کنم  
چند تقه کوتاه به در می‌زنم و آرام وارد می‌شوم  
بر روی تخت دراز کشیده و چشم هایش بسته است  
ساک دستی را بر روی صندلی می‌گذارم و کنار تختش می‌ایستم  
لبخندی به چهره معصومش می‌زنم و گل را به بینی‌اش نزدیک می‌کنم  
گلبرگ‌هایش را به بینی‌اش می‌کشم و با لبخند حرکاتش را نگاه می‌کنم  
کمی بعد دستش را بالا می‌آورد که سریع گل را عقب می‌کشم  
بینی‌اش را می‌خاراند و با انداختن دستش مجدد گل را به بینی‌اش می‌کشم  
اینبار کلافه نق می‌زند و چشم‌هایش را باز می‌کند و با نگاه زیبایش نگاهم می‌کند

پارت ۳۸

آرام نق می‌زند  
آتوسا \_چرا بیدارم کردی؟  
سرم را پایین می‌برم و بوسه آرامی به پیشانی‌اش می‌زنم  
گل را بر روی قفسه سینه‌اش می‌گذارم و با عقب کشیدن سرم آرام می‌گویم  
\_امروز مرخص میشی، خواب دیگه بسه  
نگاهش را بین گل و صورتم می‌چرخاند و آرام می‌گوید  
آتوسا \_مال منه؟  
\_به جز تو واسه کی باید گل بخرم؟  
اخم کمرنگی می‌کند  
آتوسا \_واسه کسی گل نخر

لبخندم عمق می‌گیرد

\_چشم

سکوت می‌کند و به گل خیره می‌شود

کمی بعد می‌گویم

\_برم کارای ترخیصت رو انجام بدم؟

سری تکان می‌دهد و می‌گوید

آتوسا\_برو

گونه‌اش را میبوسم و می‌گویم

\_زود برمیگردم

و از اتاق خارج میشوم

بعد از انجام کارهای ترخیص مجدد به اتاق برمیگردم

آرام و بی‌صدا گریه می‌کند

به سمتش میروم و برگه‌های درون دستم را بر روی میز کنار تخت می‌گذارم و کنار  
تختش می‌ایستم

\_باز که داری گریه میکنی

با بغض نگاهم می‌کند

اشک‌هایش را پاک میکنم و دستم را پشت کمرش می‌گذارم

کمک میکنم بنشیند و بعد صورتش را قاب می‌گیرم

\_گریه بسه.....تو این دو روز فقط گریه کردی

یا گریه لب میزند

آتوسا\_صدای قلبشو شنیده بودم

صدای هق هقش بلند می‌شود

بازویش را به سمت خود میکشم و دستانم را دورش حلقه میکنم

روی موهایش را میبوسم

\_میدونم آتوسا.....میدونم واست سخته.....میدونستم دوشش داشتی  
اما درست میشه.....همه چیز درست میشه

کمی که آرام میشود از آغوشم بیرون می رود

به سمت ساک دستی میروم و لباس هایش را برمیدارم

به سمتش بر میگردم

دستم را پایین لباسش می گذارم تا از تنش بیرون بیاروم که دست لرزانش بر روی دستم  
می نشیند

آتوسا\_خودم عوض میکنم ارسلان

دستش را پس میزنم و در مقابل تمام مخالفتش لباسش را عوض میکنم

در تمام مدت چشم هایش را بسته است و گونه هایش چون انار سرخ شدند

شالش را بر روی مو هایش که صبح خودم آنها را بافته بودم می اندازم

قصد بلند کردنش در آغوشم را دارم که صدای پر از خواهشش بلند میشود

آتوسا\_ ارسلان تورو خدا خجالت میکشم

هوف کلافه ای میکشم و دستش را می گیرم

\_هوففففف.....باشه بیا به من تکیه بده

از روی تخت پایین می آید و تکیه اش را به سینه ام می زند

با قدم های آرام به سمت در میرویم

قبل از خروج می گوید

آتوسا\_ ارسلان گلم موند

تکیه اش را به دیوار میدهم و می گویم

\_یه لحظه صبر کن الان میارمش

به سمت تخت میروم و شاخه گل سرخ را از روی آن برمیدارم

به سمتش برمیگردم و گل را به سمتش می گیرم

\_بفرمایید

با لبخندی که مدت زیادی است که بر روی صورتش ندیده ام گل را از دستم می گیرد و  
روی پنجه پا بلند می شود

دستم را دور کمرش حلقه میکنم تا از افتادنش جلوگیری کنم  
بی‌هوا بوسه‌ای به گونه‌ام می‌زند و صدای آرامش در گوشم می‌پیچد  
آتوسا\_مرسی

کم کم لب‌خندی بر لب‌هایم می‌نشیند و خیره میشوم به آبی بی‌انتهای چشمانش

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

رفتار هایش بهتر شده‌است

حس درون چشمانش برایم خوانا نیست اما مهربانی هایش را دوست دارم  
تمام این دو شبی را که پا به پای من بیدار ماند و سعی در آرام کردنم داشت هرگز  
فراموش نمی‌کنم

بوسه‌هایش شیرین هستند

حسی که در این چند شب داشتم قابل توصیف نیست  
هم غمدار بودم

و هم با محبت‌های او دلم گرم می‌شد  
شاید باید ایم حس نوپا را باور کنم

پارت ۳۹

داخل ماشین در حال رفتن به سمت خانه هستیم  
این ارسلان را دوست دارم  
این ارسلانی که بیشتر لب‌خند می‌زند  
بیشتر محبت میکند

این ارسلان همان ارسلان قبل از رفتم است  
ماشین را درون پارکینگ پارک می‌کند و می‌گوید

ارسلان\_پیاده نشو صبر کن پیام  
همچنان راه رفتن کمی برایم سخت است و چه خوب است که حواس به من هست  
ماشین را دور می‌زند و در سمت مرا باز می‌کند  
دستم را در دست می‌گیرد و با کمکش آرام از ماشین پیاده می‌شوم  
باز هم به او تکیه می‌دهم و آرام به سمت آسانسور می‌رویم  
در آسانسور هم نمی‌گذارد از او جدا شوم  
گویی او هم مانند من از این نزدیکی رضایت دارد  
وارد خانه که می‌شویم باز هم نمی‌گذارد لباس هایم را خودم تعویض کنم و خودش این کار  
را انجام می‌دهد  
در تمام مدت چشم هایم را از خجالت بسته‌ام  
بعد از اتمام کارش لپم را می‌کشد و بوسه‌اش را بر روی گونه‌ام حس می‌کنم  
ارسلان\_کم خجالت بکش از من  
چشم‌هایم را آرام باز می‌کنم  
\_نمیتونم  
لبخندی می‌زند  
ارسلان\_باشه نتون.....غدا سفارش دادم الان دیگه باید برسه استراحت  
کن تا او موقع

نگاهی به غذا های چیده شده بر روی تخت می‌اندازم  
\_ارسلان کی می‌خواه این همه غذا رو بخوره؟  
بر روی تخت می‌نشیند  
ارسلان\_تو  
به تاج تخت تکیه می‌دهم  
\_عمر ا

خنده‌ای می‌کند و بشقاب را از غذا های مختلف پر می‌کند

\_وای من اینهمه رو نمیتونم بخورم

بشقاب را جلویم می‌گذارد

ارسلان\_ مگه با خودته که نخوری.....زود باش بخور من زن لاغر نمیخواما

تک خنده‌ای میکنم

\_خیلی پرویی

در حالی که برای خود غذا می‌کشد می‌گوید

ارسلان\_همینه که هست،میخوای بخوا نمیخوای باید بخوای

سری به تأسف تکان میدهم و مشغول غذایم میشوم

به زور تا آخرش را میخورم

ارسلان خودش ظرف ها را جمع می‌کند و دوباره به اتاق بر می‌گردد

ارسلان\_آرتا زنگ زد.....میخواه بیاد ببینتت

سری تکان دادم

\_باشه.....ارسلان؟

قدمی جلو می‌آید

ارسلان\_جانم؟

لبخندی زدم

\_میخوام برم دوش بگیرم.....بوی بیمارستان میدم

سری تکان می‌دهد و به سمت می‌آید

ارسلان\_باشه پاشو بریم

چشم هایم گرد شد

\_بریم؟.....ارسلان نگفتم که تو هم باهام بیای،خودم میتونم برم

دست به کمر روبه‌رویم می‌ایستد

ارسلان\_با این حالت؟

چشم هایم را مظلوم میکنم و با کج کردن سرم بر روی شانه می‌گویم

\_حالم خوبه.....لطفاااا

کمی مکث میکند و با تردید می‌گوید

ارسلان\_باشه.....من همینجا میشینم اگه حالت بد شد صدام کن

باشه کوتاهی می‌گویم و آرام از جایم بلند می‌شوم

با کمک دیوار به سمت حمام می‌روم و تا لحظه آخر سنگینی نگاه نگرانش را حس میکنم

زیر دوش آب گرم قرار می‌گیرم و چشم‌هایم را می‌بندم

زخم‌هایم کمی می‌سوزد

کاش حاج‌همایون کمی محبت پدرا نه داشت

کاش این ارسلان همیشگی باشد

ارسلانی که نگرانم میشود

دوش کوتاهی می‌گیرم و بعد از پوشیدن حوله‌ام از حمام بیرون می‌روم

ارسلان همچنان بر روی تخت نشسته است

با دیدنم به سمتم می‌آید و دستم را می‌گیرد

ارسلان\_خوبی؟

بر روی تخت مینشینم

\_آره بابا خوب خوبم

با صدای زنگ در از اتاق خارج می‌شود

صدای آرتا که در خانه می‌پیچد به سمت در اتاق می‌روم و آنرا می‌بندم

لباس‌هایم را می‌پوشم و موهای خیس‌م را بر روی شانه‌ها می‌کنم

با شنیدن صدای پایی که به اتاق نزدیک میشود بر روی تخت مینشینم

چند تقه کوتاه به در می‌خورد و بعد از گفتن بفرماییدم آرتا وارد میشود

لبخندمهربانی بر لب دارد و جعبه بزرگی در دستش است

رمان دیازپام پارت ۴۰

جلو می‌آید و کنارم بر روی تخت می‌نشیند و جعبه را بر روی تخت می‌نشیند  
آرتا\_خوبی؟

نگاهش میکنم و سری تکان میدهم

\_او هوم.....خوبم

سنگینی نگاهش را تاب نمی‌آورم و سرم را پایین می‌اندازم

کمی بعد دستش زیر چانه‌ام می‌نشیند و سرم را بالا می‌آورد و خیره به چشمانم با لحن آرامی می‌گوید

آرتا\_دلم خیلی برات تنگ شده بود خواهی

دست خودم نیست که کنایه میزنم

\_واسه همین نیومدی ببینیم؟

نگاهش غمگین می‌شود

با پشت دست گونه‌ام را نوازش می‌کند

آرتا\_ازم دلخوری؟

غمگین نگاهش میکنم

\_نباشم؟.....تو تنها پشت و پناهم بودی توی اون

خونه.....هرروز از مدرسه برگشتنی منتظر بودم عین همیشه بیای

دنبالم.....روزی که با درسا ازدواج کردی قرار نبود منو یادت بره

دستم را به سمت خود میکشید که در آغوشش پرت میشوم

دستانش را دورم حلقه می‌کند و بوسه‌ای بر روی موهایم می‌زند

آرتا\_میدونم.....بی معرفتی کردم.....هر بار که خواستم پیام

پیشست یه اتفاقی افتاد که ترجیح دادم با حال بد پیام پیشست.....اما توی تمام

این ۳ سال همیشه به یادت بودم

دستش را از دور کمرم باز می‌کند که خود را عقب میکشم

جعبه‌ای را که موقع ورود در دست داشت را به سمتم می‌گیرد

آن را از دستش می‌گیرم و روبه روی خود بر روی تخت می‌گذارم

درش را باز میکنم و با دیدن محتوای درون جعبه شوکه میشوم  
درست مانند گذشته‌ها

تمام باکس پر است از وسایل مختلف صورتی رنگ  
چشمانم پر اشک می‌شود  
با چشمان اشکی نگاهش میکنم  
\_این رو واسه من گرفتی؟

لبخندی می‌زند

آرتا\_ آتوسا، تو تنها کسی هستی که حاضرم هرکاری برایش بکنم..... حالا  
باورت شد که همیشه به یادت بودم؟

جعبه را کنار می‌زنم و به سمتش می‌روم  
دستم را دور گردنش حلقه میکنم و آرام می‌گویم  
\_معلومه که باور کردم

دستانش را دور کمرم حلقه می‌کند و محکم به آغوشم می‌کشد  
چقدر دلتنگ این آغوش امن بوده ام

کمی ماند و بعد برای تنها نماندن درسا به خانه رفت  
موقع رفتن درحالی که برای خداحافظی در آغوشم گرفته بود گفت  
آرتا\_ هر اتفاقی افتاد بهم بگو، تا تهش پشتتم  
بعد از رفتن او با ارسال مشغول دیدن فیلم شدیم  
رفتارهای جدیدش را دوست دارم  
مهربان شده است

کنارش بر روی مبل نشسته‌ام که ناگهان دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و مرا به سمت  
خود می‌کشد

ترسیدی هین بلندی میکشم و به چهره خونسردش نگاه میکنم  
\_هین..... ارسالن چیکار میکنی ترسیدم

نگاهی به چهره‌ام می‌اندازد و کج‌خندی می‌زند  
ارسلان\_زنمو بغل کردم، مشکلیه؟  
تک خندی می‌زنم  
\_نه بابا؟  
شیطننت در چشمانش میدود  
ارسلان\_بخوای میتونم عملی ثابت کنم  
در آغوشش به تقلا می‌افتم  
\_نه بابا اصلا چه کاریه.....هرچی تو بگی قبوله  
به سمت می‌چرخد و دست دیگرش را هم دور کمرم حلقه می‌کند  
ارسلان\_هرچی؟  
چشمانم درشت می‌شود  
تا به حال او را اینگونه در حال شیطننت ندیده‌ام  
سرم را به سینه‌اش تکیه می‌دهم و چشمانم را می‌بندم  
حلقه دستانش دور کمرم محکم تر میشود  
کمی بعد صدایش می‌زنم  
\_ارسلان؟  
دلم می‌خواه مدت صیغه را بدانم  
برای جواب دادن کمی مکث میکند و بعد جواب می‌دهد  
ارسلان\_جانم؟

پارت ۴۱

لبخند از ته دلی بر روی لب‌هایم می‌نشیند  
این کلمه را تا به حال از زبانش نشنیده‌ام و حس شیرینی دارد جان ارسلان بودن  
سرم را از روی سینه‌اش برمیدارم و نگاهش میکنم

مردمک هایش هر جایی میچرخد به جز چشمانش  
آنقدر غرق شیرینی جانم گفتنش شده‌ام که یادم نیست برای چه صدایش زدم  
کمی فکر میکنم

\_میگم.....مد.....مدت صیغه.....چقدره؟

خدا می‌داند که جان‌کندم تا همین چند کلمه را بگویم  
کمی مکث میکند

ارسلان\_ تا ۱۱۹ سالگیت زن منی خیالت راحت  
نگاه چپ چپی به سمتش می‌اندازم  
\_جدی پرسیدم

ارسلان\_ منم جدی گفتم  
چیزی نمی‌گویم و تنها نگاهش میکنم  
دستانش از دور کمرم باز می‌شود و با گفتن  
الان برمیگردم

از جایش بلند می‌شود و به سمت اتاق کارش می‌رود  
کمی بعد درحالی که دفترچه‌ای در دست دارد از آنجا خارج می‌شود  
جلو می‌آید و کنارم بر روی مبل می‌نشیند  
دفترچه را به سمتم می‌گیرد  
متعجب می‌پرسم

\_این چیه؟

نگاهش عمگین است  
ارسلان\_ بگیرش

دفترچه را آرام از دستش می‌گیرم  
با دیدن نوشته روی آن مبهوت نگاهش میکنم  
انتظار نداشتم که صیغه‌نامه را برایم بیاورد  
در زیر نگاه سنگینش آن باز میکنم

حرفش را به شوخی گرفته بوده‌ام اما حالا باور میکنم که مدت زمان صیغه ۹۹ سال است

و ۱۵۰۰ سکه مهریه

\_اصلاً انتظار نداشتم

لبخند تلخی می‌زند

ارسلان\_ انتظار چیه نداشتی؟

حقیقت را می‌گویم

\_فکر میکردم یه صیغه نهایتاً ۶ ماهه و بدون مهریه باشه

دستش را دوباره دور کمرم حلقه می‌کند و بوسه‌ای بر گونه‌ام می‌زند

ارسلان\_ من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم.....حالا من یه سوال ازت  
بپرسم؟

سری تکان میدهم

\_پرس

کمی مکث میکند

ارسلان\_ من که هیچ وقت به حاج همایون نمیگفتم که پیدات کردم.....چرا  
قبول کردی زنم بشی؟

آب دهانم را قورت میدهم

\_راستش.....درسته یکم میترسیدم از اینکه بهش بگی اما.....اما  
تو همیشه قابل اعتماد بودی و هستی

برق زدن چشمانش را می‌بینم

ارسلان\_ واقعا بهم اعتماد داری؟

سری تکان میدهم

\_اوهم

بر روی مبل درازم میکند و خودش بر رویم خیمه می‌زند

ارسلان\_ اونقدر اعتماد داری که بزاری همه چیز رو درست کنم؟

لبخندی می‌زنم

\_بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی باورت دارم

حالا او هم لبخند می‌زند

وزنش را بر روی یکی از دستانش می‌اندازد و با شست دست دیگرش لب پایینم را نوازش می‌کند

ارسلان\_دلم.....دلم می‌خواود خاطره اون شب رو از ذهنت پاک کنم.....اجازه هست؟

لبخندم عمق می‌گیرد و پلک هایم را کوتاه به هم می‌فشارم

سرش آرام آرام جلو می‌آید و لب‌هایش بر روی لب‌هایم قرار می‌گیرد

حرکت نرم لب‌هایش بر روی لبم حس دلچسبی را به قلبم سرازیر میکند

سرش را عقب می‌کشد و خیره چشم‌هایم تیشرت مشکی رنگم را از تن بیرون می‌آورد و آن را به سمتی پرت می‌کند

اینبار وقتی لبش بر روی لبم می‌نشیند با تمام ناشی گری‌ام همراهی‌اش میکنم

دستانش تمام تنم را فتح می‌کنند و لب‌هایش بر روی تمام زخم‌هایم مهر می‌زند

هر لحظه که از آن رابطه پر تب و تاب می‌گذرد خاطره آن شب کمرنگ و کمرنگ‌تر میشود و زمانی که در آغوش گرمش به خواب می‌روم کاملاً محو می‌شود

رمان دیازپام پارت ۴۲

با صدای ارسلان مانندتویم را تن می‌زنم

ارسلان\_آتوسا بدو دیگه چیکار می‌کنی سه ساعته

درحالی که شالم را بر روی موهای بازم می‌اندازم صدایم را بالا می‌برم

\_اومدم بابا اومدم

کیفم را بر روی شانه‌ام می‌اندازم و بعد سرعت از اتاق خارج می‌شوم

در حالی که وسایل داخل کیفم را چک میکنم می‌گویم

\_وای،ارسلان چقدر غر می‌زنی.....

سرم را که بالا می‌آورم نگاهم قفل مشکی‌های برافش می‌شود

ابرویی بالا می‌اندازد

ارسلان\_او هو.....واسه کی خوشگل کردی؟

لبخندی میزنم و با قدم‌های آرام به سمتش میروم  
رو به رویش می‌ایستم و دستم را با ناز بر روی سینه‌اش میکشم  
\_واسه آقامون

چنگی به کمرم می‌زند و بدنم را به خودش می‌چسباند  
ارسلان\_ اینجوری ناز می‌ای آقاتون به جای خرید میبرمت روی تخت و خیلی مجلل ازت  
پذیرایی میکنه‌ها

خنده پر نازی میکنم و به زحمت دست‌هایش را از دور کمرم باز میکنم  
\_آقامون خیلی بیخود میکنه.....ولم کن

به پشت میچرخم تا به سمت در بروم که دستم را از پشت می‌کشد  
محکم به سینه‌اش بر خورد میکنم

سرم را بالا می‌آورم و شاکی نگاهش میکنم  
\_آخ.....چته ارسل.....  
با لب‌هایش ساکت می‌کند

بوسه محکمی بر روی لب‌هایم میکوبد و سرش را آرام عقب می‌کشد  
ارسلان\_ حالا بریم

لبخندی میزنم و سری به تأسف تکان میدهم  
همراه هم از خانه خارج می‌شویم و به سمت پاساژ بزرگی می‌رویم  
و چند ساعت بعد و زمانی که هوا تاریک شده‌است با دستانی پر از خرید از پاساژ خارج  
می‌شویم

کلی وسایل رنگی خریده‌ام و ارسلان اجازه خرید وسایل تیره را نداد  
بعد از خرید به رستوران مجلی رفتیم و حالا درون رستوران منتظر رسیدن  
سفارش‌هایمان هستیم  
ارسلان\_ آتوسا؟

با صدای ارسلان نگاهم را انگشتانم می‌گیرم و به چشمان مشک‌اش میدوزم  
\_جانم

گویی برای گفتن حرفی تردید دارد

ارسلان\_میگم.....ام.....من باید یه سفر کاری برم

بهت زده نگاهش میکنم

\_کجا میخوای بری؟

دستانم را در دست می‌گیرد

ارسلان\_باید برم ترکیه.....میدونم تازه همه‌چیز درست شده اما قول میدم  
زود برگردم

دلگیر میشوم از فکر نبودش

بغص به گلویم چنگ می‌زند اما با این حال آرام می‌گویم

\_باشه

نگاهم را به چشمانش نمی‌دهم و سرم را پایین می‌اندازم

دستش زیر چانه‌ام می‌نشیند و سرم را بالا می‌کشد

ارسلان\_ناراحتی از دستم؟

نفس عمیقی میکشم

\_نه چرا ناراحت باشم.....فقط.....فقط.....دلم برات تنگ میشه

لبخند کمرنگی می‌زند

دست‌هایم را بالا می‌آورد و بوسه‌ای پشت دستم می‌زند

ارسلان\_قربون دلت برم من.....قول میدم زود برگردم.....شاید

حتی یک هفته هم طول نکشه.....بخدا نمیشه نرم و الا اصلا دوس ندارم

تنهات بزارم

باشه کوتاهی می‌گویم و با آمدن گارسون به حرفمان پایان میدهیم

خیلی زود زمان رفتن ارسلان می‌رسد

چمدانش را بسته و آن را جلوی درب خانه گذاشته‌است

به سمتش می‌روم

اجازه آمدن تا فرودگاه را به من نمی‌دهد

می‌گوید نمیخواهد تنها برگردم

چمدان را جلوی در میگذارد و به سمت بر می‌گردد  
بغض مانند پیچک دور گلویم پیچیده است  
دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و من هم دستم را دور گردنش می‌پیچم  
نگاهی به چشمانم می‌اندازد و آرام لب میزند  
ارسلان\_ اینجوری بغض میکنی کلا نمیرما  
لبخند مصنوعی میزنم

\_برو به کارت برس.....فقط قول دادی زود برگردیا  
لبخندی می‌زند

ارسلان\_ قول میدم کارم که تموم شد سریع برگردم.....  
سرش را آرام پایین می‌آورد و لبهایش را بر روی لب‌هایم می‌نشیند  
با ولع می‌بوسد و من با قلبم همراهی‌اش میکنم  
دقیقه‌ای بعد سرش را عقب می‌کشد  
\_دیرت میشه

لبخندی می‌زند و آرام عقب می‌کشد  
تا جلوی در دنبالش می‌روم  
کفش‌هایش را که می‌پوشد به سمت بر می‌گردد  
ارسلان\_ مراقب خودت باش.....تا جایی هم که میتونی تنها نمون  
لبخندی میزنم

\_چشم.....شیطونی نکنیا  
تکخندی می‌زند و لپم را می‌کشد  
ارسلان\_ شیطونی میخوام چیکار وقتی خودم یدونه شیطون دارم  
بعد خداحافظی طولانی با نگرانی و قلبی بیقرار بدرقه‌اش میکنم

ببخشید دیر شد

رمان دیازپام پارت ۴۳

به چهره‌اش در صفحه لپ‌تاپ نگاه میکنم

\_کی برمیگردی پس؟

لبخند کمرنگی می‌زند

ارسلان\_بخدا معلوم نیست هنوز کارم تموم نشده

در این چند روز دوری‌اش بهانه‌گیر شده‌ام

\_گفته بودی یه هفته‌ای برمیگردم.....الان یه هفته شده ولی هنوز نیومدی

لبخندش پرنگ‌تر می‌شود

ارسلان\_دیگه فردا روز آخره.....احتمالا تا شب پیشتم

پر از ذوق و هیجان می‌گویم

\_راس میگی ارسلان؟.....آخ جونن

خنده آرامی می‌کند

ارسلان\_عاشق وقتیم که ذوق میکنی و چشات برق میزنه.....ولی کاش

امشب تنها نمی‌موندی آتوسا.....خیلی نگرانم

چشم‌هایم را در حدقه میچرخانم

\_وای ارسلان.....هرشب که باهم حرف می‌زنیم همینو

میگیا.....عزیز من، نمیزارم آرتا اینجا بمونه چون درسا تنها

میمونه.....اونجا نمی‌رم چون نمی‌خوام درسا رو ببینم.....بهراد

رو هم سر شب می‌فرستم بره چون جلوش معذبم.....سارا هم که امشب بیمارستان

شیفته.....انقدر نگران نباش

نفس را صدا دار بیرون میده

ارسلان\_هر شب باهات حرف می‌زدم حالم بهتر می‌شد اما امشب یه جور عجیبی دل

نگرانم.....ترو خدا مراقب باش آتوسا.....کاش میشد اصلا

امشب برگردم

چشم‌هایم از تعجب گرد میشود و با حیرت لب میزنم  
\_وا.....چی میگی ارسلان.....به کارت برس فعلا که زنده  
با خشم و عصبانیت جواب میدهد  
ارسلان\_ مگه اینکه من دستم به تو نرسه  
خنده آرامی میکنم و بعد از خداحافظی نسبتا طولانی تماس را قطع میکنم  
لپ‌تاپ را میبندم و از روی تخت بلند میشوم  
آن را بر روی میز می‌گذارم و قصد دارم دوباره به تخت برگردم اما با صدایی که از  
داخل پذیرایی به گوش می‌رسد مکث میکنم  
ابتدا به گوش‌هایم شک میکنم اما با بلند شدن دوباره صدای پا با قدم‌های آرام به سمت در  
اتاق میروم  
ترس در تکتک سلول‌های بدنم بخش می‌شود و دست‌هایم میلرزد  
از لای در نگاهی به بیرون اتاق می‌اندازم و نفس در سینه‌ام می‌شکند  
با وحشت قدمی عقب میروم و در را آرام قفل میکنم  
به سمت موبایلم هجوم میبرم  
با دستانی لرزان قفلش را باز میکنم و حینی که شماره آرتا را می‌گیرم نگاهم بین موبایلم و  
در اتاق در رفت و آمد است  
با بی‌پاسخ ماندن تماسم لعنتی بر این عادت مضخرف آرتا می‌اندازم  
او همیشه قبل از خواب موبایلش را سایلنت می‌کند  
موبایل را از کنار گوشم پایین می‌آورم  
دستم بر روی شماره بهراد می‌لغزد اما با کشیده شدن دستگیره در اتاق موبایل از دستم  
رها می‌شود  
خشک‌شده بر سرچایم میمانم و توان هیچ حرکتی را ندارم  
صدای یکی از افراد پست در بلند می‌شود  
ناشناس\_ اینجاست  
دستگیره در چند بار دیگر بالا و پایین می‌شود  
گویی پاهایم به زمین چسبیده‌اند که توان هیچ حرکتی را ندارم

حتی نمیتوانم جایی مخفی شوم  
چند ضربه محکم به در می‌خورد و قفل به راحتی می‌شکند  
جیغ بلندی میکشم و چند قدم عقب میروم  
در آن تاریکی نمیتوانم چهره‌هایشان را ببینم تنها میفهمم که سه مرد سیاه پوش هستند  
آنها قدم به قدم جلو می‌آید و من عقب میروم  
تمام بدنم رعشه گرفته است و عرق سرد از تیره کمرم راه میگیرد  
آنقدر جلو می‌آیند و من عقب میروم که پشتم به دیوار میچسبد  
دهانم برای جیغ زدن باز می‌شود اما دست یکی از آنها محکم بر روی دهانم می‌نشیند  
سرش را کنار گوشم می‌آورد  
ناشناس\_ صدات در نیاد  
نگاه حریصی به بدنم می‌اندازد و با پوزخند نفرت‌انگیزی میگوید  
ناشناس\_ ارسلان این همه مدت عجب چیزی داشته و رو نمی‌کرده  
نفس‌های گرمش بر روی لاله گوشم حالم را بهم می‌زند و قطره‌های اشکم بر گونه‌ام راه میگیرد

پارت ۴۴

جیغ میکشم

التماس میکنم

ارسلان را صدا میزنم

کسی صدایم را نمی‌شنود

لباس‌هایم پاره می‌شود و بین حرف‌های رکیکشان زجه میزنم

کاش به حرف ارسلان گوش میکردم تا حالا اینها اینگونه به جانم نیفتند

دیگر حتی برایم مهم نیست که به چند مرد که نه

حیوان التماس میکنم

\_ترو خدا ولم کنید.....اصلا شما کی هستین.....چی از جونم  
میخواید.....التماستون میکنم ولم کنید

چیزی نمی‌شنوند

تنها درد است که به جانم می‌زنند

گویی زجه‌هایم به مزاج‌شان خوش آمده که با شدت بیشتری خود را بدنم میکوبند  
چشمانم سیاهی میرود

نمیدانم چه ساعتی از شب است که کارشان با من تمام می‌شود  
خود را کنار می‌کشند و مشغول پوشیدن لباس‌هایشان می‌شوند  
نفس‌هایم کشدار شده‌است و جانی در بدن ندارم  
دلم مرگ می‌خواهد

آخ که اگر ارسلان بفهمد با من چه کردند.....

خون به پا می‌کند

شاید اگر به او بگویم حرفم را باور نکنند

دستی موهای بخش شده بر روی صورتم را کنار می‌زنند و بعد صدای منفور یکی از  
همان حیوان‌ها را می‌شنوم

ناشناس\_به شوهرت بگو.....در افتادن با شهاب تاوان  
داره.....سری بعد بخواد به پر و پام بیپچه بدترش رو سرش میارم  
عقب می‌کشد و صدای بسته شدن در خانه آخرین چیزی است که می‌شنوم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

دلشوره بدی گریبان‌گیرم شده است

از جایم بلند می‌شوم و درحالی که به سمت چمدانم می‌روم میلاد را مخاطب قرار میدهم  
\_نگاه کن ببین نزدیک‌ترین بیلپط به تهران واسه کیه،من دیگه نمیتونم اینجا بمونم  
صدای مبهوتش بلند می‌شود

میلاد\_میفهمی چی میگی ارسلان؟.....فردا می‌خوایم قرارداد ببندیم،کجا  
می‌خوای بری آخه؟

کلافه و عصبی به سمتش بر میگردم و با صدایی که لحظه به لحظه بالاتر می‌رود  
می‌گویم

تو نمیتونی بفهمی من دارم از نگرانی دق میکنم.....نمیتونی درک کنی  
نگران زنم

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌برد

می‌لاد\_ خيله خب بابا.....آروم باش

به سمت موبایلش می‌رود و من مشغول جمع کردن وسایلم میشوم

دقایق کوتاهی می‌گذرد و صدایش بلند می‌شود

می‌لاد\_ یه پرواز هست برای ساعت ۳ صب

درحالی‌که آخرین وسایلم را هم داخل چمدان می‌گذارم می‌گویم

ارسالان\_ بگیر همینو

لباس‌هایم را هم تعویض میکنم و با صدای می‌لاد چمدانم را از روی زمین برمیدارم

می‌لاد\_ همین الان باید راه بیافتی

سری تکان میدهم و با خداحافظی سرسری و گفتن یک سری نکات برای قرارداد فردا از  
هتل بیرون می‌زنم

تا فرودگاه چندبار شماره‌اش را می‌گیرم اما تمام تماس‌هایم بی‌پاسخ می‌ماند

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

نمیدانم چه ساعتی است

نمیدانم چقدر از رفتن آنها می‌گذرد

اما از هوای گرگ‌ومیش بیرون که از پنجره وارد اتاق می‌شود می‌توانم بفهمم که به صبح  
نزدیک هستیم

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه میدهم و نگاه خیره‌ام را به تیغ جلوی پایم میدوزم

دلم نمیخواهد دیگر زنده باشم

من در این زندگی لعنتی هزاران بار مردم

میت‌رسم

از اینکه ارسلان حرف‌هایم را باور نکند می‌ترسم  
آنها هدفشان ضربه زدن به ارسلان است اما من نمی‌گذارم  
با دستانی لرزان تیغ را از روی زمین برمیدارم  
با درد لباس پوشیده‌ام تا اگر کسی به سراغم آمد چیزی متوجه نشود  
نگاهی به مچ دستم می‌اندازم  
تیغ را بر روی دستم می‌گذارم و.....  
دلم برای ارسلان تنگ میشود  
برای مردی که در این یک ماه اخیر بهترین بوده  
اما هیچ وقت نگفت دوستم دارد  
قطره اشک درشتی بر روی گونه‌ام می‌چکد و خاطرات خوشمان از پیش چشمانم می‌گذرد  
با نگاهی تار تیغ را بر روی مچ دستم فشار میدهم و خیره به خونی که با شدت کف اتاق را  
سرخ می‌کند  
اشک میریزم  
بدنم سر می‌شود  
چشمانم سیاه می‌شود و سرم بر روی زمین می‌افتد  
میبینمش  
لحظه آخر میبینمش  
شاید توهمی بیش نباشد  
قطعا در این لحظه آخر زندگی تصور حضورش را دارم  
نگاه بهت‌زده‌اش را می‌بینم و بعد سیاهی مطلق.....  
پارت ۴۵  
ارسلان  
نفس نمی‌کشم  
قلبم با دیدن جسم غرق در خونس از کار افتاده است  
زانوهایم خم می‌شوند و همانجا درون چهارچوب در بر روی زمین می‌افتم

پس دلشوره‌ام بی‌دلیل نبود

نمی‌توانم نگاه از آتوسای غرق در خون بگیرم

بی‌هوا از شوک خارج می‌شوم

از جایم بلند می‌شوم و به سمتش هجوم می‌برم

کنارش زانو می‌زنم و محکم تکانش می‌دهم

\_آتوسا.....آتوسا پاشو.....چه بلایی سر خودت آوردی لعنتی

نگاه وحشت زده‌ام را دور اتاق می‌چرخانم و تکه پارچه‌ای که در کنار تخت افتاده است را

برمی‌دارم و محکم دور مچ دستش می‌بندم و زیر لب صدایش می‌زنم

\_آتوسا.....جون ارسلان پاشو.....واسه چی اینکارو کردی آخه

دست خودم نیست که بغض دارم

بر روی دستانم بلندش می‌کنم و با وحشت از اتاق خارج می‌شوم

از خانه خارج می‌شوم و بی‌توجه به آسانسور پله‌ها را درپیش می‌گیرم

اورا بر روی صندلی پشت می‌خوابانم و به سرعت پشت فرمان جای می‌گیرم

ماشین را از پارکینگ بیرون می‌آورم و با تمام سرعت به سمت نزدیک‌ترین بیمارستان

میرانم

هرازگاهی از داخل آینه نگاهی به جسم بی‌جان‌ش می‌اندازم

چه اتفاقی افتاده است که او دست به خودکشی زده

چندی بعد ماشین را جلوی بیمارستان پارک می‌کنم و به سرعت از ماشین پیاده می‌شوم

اورا دوباره در آغوش می‌کشم و به سمت اورژانس می‌دوم

زمانی که اورا با عجله به اتاق عمل منتقل می‌کنند بی‌نفس بر روی صندلی‌های داخل

سالن مینشینم

با صدای زنگ موبایلم آن را از داخل جیب شلوارم بیرون می‌آورم

نمیدانم این ساعت از صبح چه کسی با من تماس می‌گیرد اما با دیدن نام بهراد تماس را

وصل می‌کنم

تلفن را کنار گوشم می‌گذارم

\_ الو؟

صدایش در گوش هایم می پیچد

بهراد\_ سلام خوبی؟ رسیدی تهران؟

با صدای گرفته ای جواب میدهم

\_ خوبم.....آره رسیدم، ولی تو از کجا میدونی برگشتم؟

بهراد\_ میلاد بهم زنگ زد گفت داری برمیگردی حالتم خیلی خوب

نبوده.....چیشده؟ واسه چی صدات آنقدر گرفته؟

کوتاه و در حالی که سرم را به دیوار پشت سرم تکیه می دهم می گویم

\_ چیزی نیست

قصد دارد چیزی بگوید اما با شنیدن صدای پیجر بیمارستان متعجب می گوید

بهراد\_ ارسلان کجایی تو؟ بیمارستان چیکار می کنی؟

کلافه و با کمی مکث می گویم

\_ آتوسا رگشو زده

صدایش نگران می شود

بهراد\_ چی؟.....مگه الکیه؟ الان حالش خوبه؟

صدایم می شکند

\_ نمیدونم بهراد.....هیچی نمیدونم

بهراد\_ بگو کدوم بیمارستانی من الان میام پشت

\_ الان دیر وقته بهراد نمی.....

حرفم را قطع می کند

بهراد\_ ارسلان آتوسا با بهار برام هیچ فرقی نداره.....کدوم بیمارستانی؟

بعد از گفتن نام بیمارستان بهراد با گفتن اینکه سریع می آید تماس را قطع می کند

نگاهی به در اتاق عمل می اندازم

اگر بلایی سر او بیاید حسرت اینکه هرگز غرورم نگذاشت تا به او بگویم چقدر دوستش

دارم تا ابد بر دلم می ماند

اصلا چرا همچین کاری با خود کرد؟  
در نبود من چه اتفاقی افتاده است؟  
زمانی که باهم صحبت کردیم حالش خوب بود  
با بیرون آمدن دکتر از داخل اتاق عمل رشته افکارم پاره می‌شود  
به سرعت از جایم بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم  
رو به رویش می‌ایستم و نگران می‌گویم  
\_ حال همسرم خوبه؟

پارت ۴۶  
نگاهی به چهره نگرانم می‌اندازد  
دکتر\_ زود رسوندیش بیمارستان.....دستش بخیه خورده ولی معلوم نیست کی  
بهوش بیاد  
می‌گوید و از کنارم می‌گذرد  
عصبی موهایم را به چنگ میکشم  
زمانی که او را خوابیده بر روی تخت از اتاق عمل بیرون می‌آورند  
جلو می‌روم و کنار تختش می‌ایستم  
رو به پرستار می‌گویم  
\_ یه لحظه  
دستم را کنار تخت می‌گذارم و بر روی صورت رنگ پریده‌اش خم می‌شوم  
\_ آتوسا؟

کمی نگاهش می‌کنم  
آرام بوسه‌ای بر پیشانی‌اش می‌زنم و عقب میکشم  
پرستار که تخت را به حرکت درمی‌آورد به دنبالشان می‌روم تا ببینم او را به کدام اتاق  
می‌برند

او را به بخش منتقل می‌کنند و من بر روی صندلی کنار تختش مینشینم

آرام پشت دست آنژیوکت خورده‌اش را لمس می‌کنم و زیر لب با او حرف می‌زنم  
\_آخه چرا همچین کاری کردی؟ توی اون فاصله‌ای که گوشی رو قطع کردیم چه اتفاقی افتاد؟..... با خودت نگفتی من بدون تو چیکار کنم؟

بوسه آرامی پشت دستش می‌زنم

آخرین باری که اینگونه بغض کرده‌ام را به یاد ندارم اما حالا دلم شدیدن اشک ریختن را می‌خواهد

چه کسی گفته است که مرد گریه نمیکند؟

مرد اگر واقعا مرد باشد برای حال بد کسی که دوستش دارد اشک میریزد  
با خود فکر می‌کنم که از کی آتوسا آنقدر برایم عزیز شده است که برایش اشک بریزم  
ترسی که در زمان دیدنش به جانم افتاده بود را نمیتوانم انکار کنم و حتی حالا هم نگران هستم

با صدای در اتاق آرام سر میچرخانم و اجازه ورود صادر می‌کنم  
در به آرامی باز می‌شود و چهره نگران بهراد در چهارچوب در نمایان میشود  
بهراد\_سلام.....حالش خوبه؟

لبخند خسته‌ای می‌زنم و از جایم بلند می‌شوم

\_سلام.....بهتره

چند قدم جلو می‌آید

بهراد\_اما خودت خوب نیستی

نگاه کوتاهی به سمت آتوسا می‌اندازم

\_بد نیستم

نگاهم را به بهراد میدهم و به سمتش قدم برمیدارم

\_بریم بیرون

از اتاق که خارج می‌شویم و بر روی صندلی‌های فلزی مینشینیم بهراد به حرف می‌آید  
بهراد\_ چرا این کار رو کرده؟

با جک کردن دستهایم بر روی زانویم نگاه سرگردانم را به چشمانش میدهم  
\_نمیدونم.....هیچی نمیدونم.....وقتی رسیدم خونه غرق خون  
بود.....

سرم را بین دستانم می‌گیرم

گیج هستم

نمیدانم چه اتفاقی افتاده است و منتظر هستم برای باز کردن چشم‌هایم

پارت ۴۷

راوی

۲۴ ساعت از زمان بیهوش بودنش می‌گذرد و در تمام این مدت ارسال لحظه‌ای پلک  
نیست

نگران در کنار تخت نشسته است و با چشمانی سرخ و قلبی بیقرار به دخترک نگاه می‌کند  
لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندد

پلک‌های دخترک می‌لرزد و آرام چشم‌هایم را باز می‌کند

مرد با مکث چشم باز می‌کند و با دیدن چشمان نیمه باز دخترک به ضرب از جایش بلند  
می‌شود

کنار تخت می‌ایستد و بیقرار می‌گوید

ارسلان\_ آتوسا؟

دخترک چشمانش را بیشتر باز می‌کند و به چشمان نگران مرد خیره می‌شود

با دیدن او درست بالای سرش چشمانش لبالب پر اشک میشود

قطره اشک که از کنار چشمش راه می‌گیرد مرد نگران‌تر می‌شود

با نوک انگشت اشکش را پاک می‌کند

ارسلان\_ چرا گریه میکنی؟ آتوسا؟

چیزی نمی‌گوید و تنها اشک‌هایش سرعت می‌گیرند  
مرد نگران از اتاق خارج می‌شود و پرستار را صدا می‌زند  
دکتر که برای معاینه می‌آید به او می‌گوید که بیرون بایستد  
تا زمانی که دکتر درون اتاق است بیرون اتاق ببقرار قدم می‌زند  
اما دخترک به هیچ کدام از سوالهای دکتر پاسخ نمی‌دهد و تنها اشک میریزد  
دکتر هم پس از معاینه وضعیت او از اتاق بیرون می‌آید  
با خروجش از اتاق مرد به سمتش می‌رود و نگران می‌پرسد  
دکتر\_حالش خوبه دکتر؟

دکتر نگاهی به چهره نگران مرد پیشرویش می‌اندازد  
دکتر\_مشکلی نداره.....امشب همینجا می‌مونه، فردا مرخصه  
تشکر کوتاهی می‌کند و بعد از رفتن دکتر وارد اتاق می‌شود  
صدای حق حق دخترک فضای اتاق را پر کرده است  
به سمت تخت می‌رود و صدایش می‌زند  
ارسلان\_آتوسا؟

پاسخی دریافت نمی‌کند  
دستش را به سمت ملافه‌ای که دخترک آن را بر روی سرش کشیده است می‌برد و آن را  
از روی سر او برمی‌دارد  
دخترک دستهایش را بر روی صورتش می‌گذارد و مظلومانه حق می‌زند  
صحنه های حضور آن حیوان ها لحظه ای از پیش چشمانش پاک نمی‌شود  
دست مرد که بر روی بازویش می‌نشیند لحظه حرکت دست آن بیشراف بر روی بدنش در  
ذهنش تداعی میشود و هیریسک وار جیغ می‌کشد  
گویی مغزش خاموش شده است و جز آن شب لعنتی چیزی در ذهنش نیست  
حتی صدای نگران مرد را نمی‌شنود و تنها جیغ می‌کشد  
ارسلان\_آتوسا.....آتوسا واسه چی جیغ می‌زنی.....آتوسا چی شد  
یهو؟

صدای جیغ‌هایش پرستارها را به داخل اتاق می‌کشاند و آنها بعد از تزریق آرامبخش درون  
سرمدش از اتاق بیرون می‌روند

دخترک کم‌کم صدای جیغ‌ها و گریه‌هایش قطع می‌شود و در اثر آرامبخش به خواب  
عمیقی فرو میرود

باز هم شب دیگری که این مرد بالای سرش بیدار می‌ماند  
تا خود صبح فکر می‌کند

از سیاهی شب تا سپیده دم صبح فکر می‌کند و به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسد  
هرچه فکر می‌کند دلیل این کارهای دخترک را درک نمی‌کند  
ذهنش دیگر به جایی قد نمی‌دهد

صبح برای انجام کارهای ترخیص او از اتاق خارج می‌شود  
بعد از حساب کردن هزینه‌ها به اتاق برمی‌گردد و با چشمان باز دخترک مواجه می‌شود  
اینبار برخلاف دفعه گذشته نه جیغ می‌کشد و نه حرفی می‌زند  
تنها با چشمانی بی‌فروغ به گوشه‌ای خیره می‌شود  
گویی با آن اتفاق روحش را کشته‌اند که اینگونه بی‌حس است  
در جواب سوال‌های نگران مرد تنها در سکوت نگاهش می‌کند  
الان دیگر به حضورش نیاز ندارد

کاش آن زمان که بین بدن‌های برهنه آن حیوان‌ها دریده می‌شد و صدایش می‌زد می‌آمد  
الان دیگر نوشدارو بعد از مرگ سهراب است  
دیگر فایده‌ای ندارد

حالا که دنیایش را سیاه کرده‌اند دیگر هیچ فایده‌ای ندارد  
آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب، فرقی ندارد  
دلش می‌خواهد از او بپرسد چه کاری با آن مرد کرده است که اینگونه بر سر او تلافی  
کرده‌اند

اما نمی‌خواهد آنها به هدفشان برسند  
نمی‌خواهد بگذارد ارسال چیزی از این ماجرا بفهمد ولی نمی‌تواند خود را بی‌تفاوت نشان  
دهد

از طرف دیگر حتی قدرت سخن گفتن هم ندارد  
دیگر زمانی که ارسلان لباس‌های بیمارستان از با لباس های خودش تعویض پلک نبست و  
حتی گونه هایش هم رنگ نگرفت  
نه اینکه خجالت نکشد، نه

او فقط متوجه نشد کی ارسلان لباس هایش را عوض کرد  
شاید فقط جسمش اینجا حضور دارد و روحش در جای دیگری پرسه میزند

#### پارت ۴۸

حتی در مسیر رفتن به خانه هم کلامی حرف نزد  
ارسلان ماشین درون پارکینگ پارک می‌کند و پیاده می‌شود  
دخترک حواسش به ایستادن ماشین نیست که همچنان خیره به بیرون نگاه می‌کند  
ارسلان به سمت او می‌رود و در را آرام باز می‌کند  
بی‌حرکتی او را که می‌بیند آرام صدایش می‌زند  
ارسلان\_آتوسا؟  
دخترک نگاه خشک شده‌اش را از روبه‌رو می‌گیرد و نگاهش میکند  
ارسلان\_پیاده نمیشی؟  
با این حرف مرد نگاهی به درو و برش می‌اندازد و به آرامی از ماشین پیاده می‌شود  
دوشادوش هم به سمت آسانسور می‌روند  
در تمام مدتی که درون آسانسور هستند نگاه خیره مرد از نیمرخ بی‌حالش برداشته نمیشود  
پس از رسیدن به طبقه مورد نظرشان از آن بیرون می‌روند  
ارسلان در را با کلید باز می‌کند و کناری می‌ایستد تا اول دخترک وارد شود و بعد خودش  
وارد میشود  
مرد به سمت آشپزخانه می‌رود تا لیوانی آب بنوشد و دخترک نا خواسته به سمت اتاقش  
می‌رود

جلوی در می ایستد و نگاهی بر روی تخت خشک می شود  
صحنه هایی که پیش چشمانش جان می گیرد نفس را بند می آورد  
صدا ها در سرش می پیچد

وحشت زده قدمی به عقب برمی دارد  
با نفسی تند شده از وحشت دست هایش را بر روی گوشه های می گذارد و بی وقفه جیغ  
میکشد

مرد با شنیدن صدای جیغ های دخترک لیوان را بر روی کانتینر ها می کند و با دو خودش  
را به اتاق می رساند

نگران به سمت دخترک می رود و دست های دخترک را در دست می گیرد  
ارسلان\_آتوسا.....آتوسا چیست؟

دخترک همچنان جیغ می کشد و اشک هایش صورتش را خیس میکنند  
مرد گیج شده او را در آغوش می کشد و زیر گوشش آرام لب میزند  
ارسلان\_هیششش.....چیزی نیست.....آروم

دخترک بین هق زدن هایش می گوید

آتوسا\_بریم.....از اینجا بریم بیرون

دیگر در آغوش مردش جیغ نمی کشد

دیگر مانند اتفاقی که درون بیمارستان افتاد از او نمی ترسد و در آغوشش آرام می گیرد  
ارسلان درحالی که دستانش دور کمر دخترک حلقه شده است با قدم های آرام از اتاق  
خارج میشود و در آنجا را می بیند

دخترک با صدای بسته شدن در سرش را از سینه مرد بیرون می آورد و با چشمانی اشکی  
نگاهش می کند

مرد با یکی از دستانش گونه دخترک را نوازش می کند

ارسلان\_جانم؟.....حرف بزن آتوسا.....بهم بگو چی شده

دخترک از آغوشش بیرون می آید و به سمت اتاق مشترکشان میرود

مرد کلافه از این سکوت دخترک دستی بین موهایش می کشد و مجدد به آشپزخانه بر  
می گردد

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

نگاهی به او که بر روی تخت جنین وار در خود جمع شده می‌اندازم و سری به تأسف  
تکان میدهم

در را آرام میندوم و به پذیرایی برمیگردم

بر روی مبل و روبه‌روی بهراد مینشینم و سیگاری آتش میزنم

کلافه رو به بهراد می‌گویم

\_تو تا لحظه آخر پیشش بودی، باید بدونی چی شده دیگه

بهراد\_بابا من عین همیشه ساعت ۱۰ رفتم نمیدونم بعدش چه اتفاقی  
افتاد.....حالش بهتر نشده؟

موهایم را چنگ میزنم و پیک عمیقی به سیگار درون دستم میزنم

\_نه بهتر نشده.....دو هفته نه با کسی حرف میزنه، نه غذا میخوره، هر شب هم  
کابوس میبینم.....تنها پیشرفتش اینه که دیگه وقتی بغلش میکنم جیغ نمیزنه

نگاه متفکری به سمت انداخت

بهراد\_حداقل ببرش پیش مشاور.....باید بفهمیم اونشب چه اتفاقی افتاده

تلخندی میزنم و خاکستر سیگارم را درون جاسیگاری کریستال بر روی میز میتکانم

\_فکر کردی به ذهن خودم نرسیده؟.....قبول نمیکنه.....اصلاً از  
اون اتاق بیرون نیامد.....همش یا خوابه یا زل زده به دیوار و یا گریه  
میکنه.....هرجوری خواستم باهاش حرف بزنم فقط توی سکوت نگام میکنه

کمی متفکر به نقطه‌ای نگاه می‌کند و بعد می‌گوید

بهراد\_یکی از دوستای سارا مشاوره.....میخوای به سارا بگم باهاش حرف  
بزنه اون بیاد اینجا؟

سری به طرفین تکان میدهم و به آتش سیگار درون دستم خیره میشوم

\_نمیدونم.....بزار ببینم میتونم راضیش کنم ببرمش مطب.....اگه  
نیومد به سارا میگم

بعد از رفتن بهراد به سمت اتاق میروم

امروز هر جور شده باید بفهمم که چه اتفاقی افتاده است

در را باز میکنم و با سمت تخت میروم کنار تختش بر روی زمین زانو میزنم و با پشت دست آرام گونه‌اش را نوازش میکنم و آرام صدایش میزنم

\_آتوسا

تکان آرامی به بدنش میدهم

\_آتوسا

پلک‌هایش می‌لرزد و آرام چشم‌هایش را باز می‌کند

نگاه خیره‌اش را می‌بینم و می‌گویم

\_پاشو آماده شو بریم بیرون

آتوسا\_نمیام

نمیام

تنها کلمه‌ای که در این مدت گفته است

بازویش را می‌گیرم و با زور او را بر روی تخت مینشانم و پر از حرص می‌گویم

\_نگفتم می‌ای یا نه گفتم پاشو آماده شو

باز هم با لجبازی سری بالا می‌اندازد

آتوسا\_نمیام

دست خودم نیست که صدایم بالا می‌رود

\_بهت گفتم پاشو آماده شو

شانه‌هایش از ترس بالا می‌پرد و وحشت زده نگاهم میکند

آبی‌های ترسیده‌اش از فریاد زدن پشیمانم می‌کند که کنارش بر روی تخت مینشینم و آرام در آغوشش میکشم

بوسه آرامی بر روی موهایش مینشانم و مشت شدن دستش بر روی پیراهنم را حس میکنم

\_ببخشید سرت داد زدم خوشگلم.....پاشو لباس بپوش.....زود بر

میگردیم

بوسه‌ای بر گونه‌اش میزنم و از جایم بلند می‌شوم و به سمت در اتاق میروم  
قبل از خروج به سمتش بر میگردم و با صدای آرامی می‌گویم  
\_بیرون منتظرم

و از اتاق خارج میشوم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

از جایم بلند می‌شوم و به سمت کمد لباس‌هایم میروم  
دیگر حتی حوصله لجبازی هم ندارم  
از این وضعیت خسته شدم و هر روز با خود می‌گویم چرا اربلان نگذاشت بمیرم  
لباسم را با تیشرت و شلوار مشکی عوض میکنم و بعد از پوشیدن مانتوی مشکی‌ام، شال  
مشکی را بر روی موهایم می‌اندازم و از اتاق خارج میشوم  
اربلان نشسته پشت کانتینر می‌بینم  
نگاهش به من می‌افتد کمی مکث میکند و بعد از جایش بلند می‌شود  
هیچکدام حرفی نمی‌زنیم و بعد از پوشیدن کفش‌هایمان از خانه خارج می‌شویم  
درون ماشین هم سکوت میکنیم و من خسته از این زندگی نامرد سر به شیشه می‌چسبانم و  
به مسیر چشم میدوزم  
در تمام این مدت خود عذاب کشیدم اما نگذاشتم اربلان چیزی بفهمد  
هر شب کابوسی تکراری  
هر لحظه خاطرات آن شب نحس از پیش چشمانم می‌گذرد و ذره ذره جانم را می‌سوزاند  
نمیدانم چقدر در خیالات خود غرق هستم اما با توقف ماشین نگاهی به ساختمان پیش رویم  
می‌اندازم  
دفتر مشاوره

پوزخندی میزنم و از ماشین پیاده میشوم

دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست

همراه هم وارد ساختمان و بعد آسانسور می‌شویم

با ایستادن آسانسور تکانی به پاهای خشک شده‌ام میدهم و زودتر از او بیرون میروم

وارد مطب می‌شویم و منتظر میمانیم تا نوبتمان برسد  
با شنیدن اسم از زبان منشی هر دو وارد اتاق می‌شویم  
گویی ارسلان قبلا با دکتر حرف زده است که دکتر به او می‌گوید  
دکتر\_ شما بیرون باشید  
ارسلان که بیرون می‌رود دکتر که خانم جوانی است مرا به نشستن دعوت می‌کند  
بر روی مبل مشکی رنگ که مینشینم او از پشت میزش بلند می‌شود و روبه‌رویم بر روی  
مبل می‌نشیند  
با لبخند می‌گوید  
دکتر\_ خب دختر خوشگل..... شوهرت باهام حرف زده، میخوام هرچی توی  
دلته رو بهم بگی  
کمی نگاهش می‌کنم و بعد با صدای آرامی می‌گویم  
\_اگه میخواستم کسی چیزی بدونه به خودش میگفتم  
دست‌هایش را بر روی زانویش جک می‌کند و کمی به جلو خم می‌شود  
دکتر\_ من قول میدم اگه خودت نخوای چیزی بهش نگم..... شاید اگه بهم  
بگی چیشده حالت بهتر بشه  
نمیدانم تاثیر حرف‌هایش است یا نه اما ناخواسته به گوشه میز روبه‌رویمان خیره میشوم و  
بعد از دو هفته زبان باز میکنم  
\_سه نفر بودن..... بعد از حرف زدن با ارسلان یه صدایی از توی پذیرایی  
میومد  
با یاد آوری آن شب صدایم از بغض و وحشت می‌لرزد  
\_در رو قفل کردم..... به داداشم زنگ زدم..... اما  
جواب نداد.....  
قطره اشکی بر گونه‌ام می‌چکد  
\_نمیدونم چجوری اومده بودن توی خونه..... قفل در اتاق رو  
شکستن..... جیغ زدم..... التماس  
کردم..... اما نشنیدن.....  
دستم را بر روی صورتم می‌گذارم و صدای هق هقم تمام اتاق را پر میکند

دکتر\_ چرا وقتی از سفر برگشت چیزی بهش نگفتی؟

\_می.....میترسیدم.....میترسیدم حرفم رو باور  
نکنه.....اما.....اما بعدش.....بعدش  
نخواستم اونا.....به هدفشون برس

دکتر متعجب می پرسد

دکتر\_ هدفشون چی بود؟

\_ارسلان رو میشناختن.....قبل از.....قبل از  
رفتنشون یکیشون گفت.....گفت به شوهرت بگو در افتادن با شهاب تاوان  
داره.....

لب هایم را بهم می فشارم و صدای هق هقم را در گلو خفه میکنم

کمی بعد از جایم بلند می شوم تا از اتاق خارج شوم

صحنه ها از پیش چشمانم محو نمی شوند

دستم که بر روی دستگیره در می نشیند صدای دکتر را می شنوم

دکتر\_ به همسرت بگو بیاد داخل

دگیر برایم مهم نیست که از او قول نمیگیرم به ارسلان چیزی نگوید

از اتاق با چشمانی اشکی از اتاق خارج میشوم

ارسلان نگاهی به چشمان پر آبم می اندازد و میگوید

ارسلان\_ با بهراد برو خونه من خودم میام

تا زمانی که وارد اتاق دکتر شود حرفی نمی زنم و نگاهش میکنم و بعد به همراه بهراد از  
مطب خارج میشویم

پارت ۵۰

راوی

دخترک را به همراه بهراد به خانه می فرستد و خودش وارد اتاق دکتر می شود

با اشاره دکتر بر روی مبل می نشیند و رو به او که پشت میزش نشسته است میگوید

ارسلان\_ چه اتفاقی براش افتاده دکتر؟

دکتر با مکث نگاه غمگینش را به نگاه نگران مرد پیش‌رویش می‌دهد  
دکتر\_چه رفتاری باهاش داشتید که فکر کرده اگر واقعیت رو بهتون بگه باور نمی‌کنید  
مرد متعجب به دکتر نگاه می‌کند  
ارسلان\_متوجه نمیشم.....چیه ممکن بود باور نکنم؟  
دکتر مکث میکند  
برای گفتن این حرف تردید دارد اما ترجیح می‌ده این مرد بداند که چه بلایی بر سر  
همسرش آمده

با قدم‌هایی نامتعادل از اتاق خارج می‌شود  
نفسش با حرف‌های دکتر بند آمده است که نفس کشیدم آنقدر سخت است  
سکندی می‌خورد و دستش را بند دیوار می‌کند  
چشمان اشکی دخترک از پیش نگاهش محو نمی‌شود و بغض طناب داری شده است به  
درو گل‌ویش  
با سری سنگین و قدم‌هایی نامتعادل از مطب و بعد آن ساختمان منحوس خارج می‌شود  
پشت فرمان جای می‌گیرد و سرش را بر روی فرمان می‌گذارد  
با فکر کردن به دردی که دخترکش کشیده است بغض مردانه‌اش سر باز می‌کند و زیر لب  
خود را لعنت می‌کند  
ارسلان\_لعنت به من.....لعنت به من که تنهات گذاشتم  
سرش را بلند می‌کند و ماشین را به حرکت می‌اندازد  
می‌رود اما نمی‌داند کجا  
اشک‌هایش را به زحمت کنترل می‌کند و با بغضی که راه نفسش را بسته می‌جنگد  
بی هدف در خیابان‌ها می‌راند و در آخر بی طاقت راه خانه را در پیش می‌گیرد

چندی بعد ماشین را درون پارکینگ پارک می‌کند و پس از پیاده شدن با قدم های بی‌جان به سمت آسانسور می‌رود

دکمه طبقه مورد نظرش را می‌فشارد و از داخل آینه به خودش خیره می‌شود  
چشمان سرخش هر کسی را به وحشت می‌اندازد و رگ برجسته گردنش خیال آرام گرفتن ندارد

با ایستادن آسانسور تکانی به پاهای خشک شده‌اش می‌دهد و از آن خارج می‌شود  
در را با کلید باز می‌کند و وارد میشود

کلید و سویچش را بر روی کانتر می‌اندازد و به سمت اتاق می‌رود  
پشت در می‌ایستد و برای وارد شدن تردید دارد  
دستی که بر روی دستگیره در نشسته‌است را عقب می‌کشد و به سمت مبل سه‌نفره داخل سالن می‌رود

بر روی آن می‌نشیند و سیگاری آتش می‌زند  
در ذهنش همه را متهم می‌کند

با خود فکر میکند کاش کمی زودتر از آن سفر لعنتی برمی‌گشت  
در این یک هفته حتی حوصله باز کردن چمدانش را هم نداشته  
تعداد سیگار هایی که بین لب‌هایش خاکستر شدند قابل شمارش نیست  
دخترک چشمانش را باز می‌کند و آرام بر روی تخت می‌نشیند  
چند ساعتی از زمانی که همراه بهراد به خانه آمد می‌گذرد و نمی‌داند که آیا آن مرد نگران به خانه برگشته یا نه

استرس فهمیدن او را دارد

از روی تخت بلند می‌شود و با قدم های آرام به سمت در بسته اتاق می‌رود  
اتاقی که حالا برای هر دویشان است

در را باز می‌کند و از حجم دود داخل خانه به سرفه می‌افتد  
اما مرد در دنیای دیگری سیر می‌کند که صدای سرفه های دخترک را نمی‌شنود  
دخترک نفسی می‌گیرد و با قدم های آرام به سمت پذیرایی می‌رود

عجیب است که از دیدن آن همه فیلتر سیگار رها شده بر روی میز و خانه پر دود تعجب نمی‌کند

آتوسا\_ همه چیز رو بهت گفت

صدای گرفته‌اش مرد را از دنیای خود بیرون میکشد

دود سیگارش را بیرون می‌دهد و پلک‌هایش را محکم بر روی هم می‌فشارد

دخترک چند قدم جلو می‌رود و کنارش بر روی مبل می‌نشیند

سیگار را از بین انگشتانش بیرون میکشد و آن را درون زیرسیگاری بلور بر روی میز خاموش می‌کند

هر دو بغض دارند

ارسلان\_ چرا فکر کردی حرفت رو باور نمی‌کنم؟

صدای بم و خش دارش قلب دخترک را می‌فشارد

سرش را پایین می‌اندازد و درحالی که با انگشتانش بازی می‌کند با صدای آرامی می‌گوید

آتوسا\_ نمی‌خواستم اونا به هدفشون برسند.....که نشد

صدای بغض‌آلودش سر مرد را به سمت خود برمیگرداند

مرد با دیدن نیمرخ شکسته و خسته دخترک اختیار از کف می‌دهد و با حلقه کردن دستانش به دور کمر دخترک او را محکم به سمت خود می‌کشد

سرش را بین شانه و گردن دخترک مخفی می‌کند و مردانه هق می‌زند

دخترک مبهوت یک دستش را پشت گردن او و یک دستش را بین موهای مرد فرو می‌برد و مبهوت صدایش می‌زند

آتوسا\_ ارسلان؟.....گریه می‌کنی؟

حلقه دستانش را به دور کمر دخترک تنگ تر می‌کند و سرش را بیشتر در گردن او مخفی می‌کند

صدای پر از بغض و خش دارش قلب دخترک را به درد می‌آورد

ارسلان\_ چرا بهم نگفتی.....چجوری تونستی طاقت بیاری و چیزی نگي

اشک‌های او هم بر روی گونه‌اش می‌چکد و دستش بین موهای مرد حرکت می‌کند

آتوسا\_ نمی‌خواستم این حالت رو ببینم.....

مرد دمی از عطر تن دخترک می‌گیرد

ارسلان\_اون غلطی که خودم کردم رو تونستم یکم کمرنگ  
کنم.....اینو چجوری از ذهنت پاک کنم آخه

پارت ۵۱

دخترک آرام حق میزند

آتوسا\_ارسلان؟

مرد سرش را از گردن دخترک فاصله می‌دهد و خیره به چشمان اشکی دخترک با بغضی  
مردانه لب میزند

ارسلان\_جان ارسلان؟

آتوسا\_میشه بغلم کنی؟

ارسلان تن لرزان دخترک را به سینه‌اش می‌فشارد و دخترک در آغوش امن او تمام  
دردهایش را حق می‌زند

مرد سرش را بر روی موهای دخترک می‌گذارد و عمیق بو می‌کشد

ارسلان\_غلط کردم آتوسا.....غلط کردم تنهات  
گذاشتم.....تروخدا.....مرگ ارسلان اینجوری  
نلرز.....

دستش بر روی پیراهن مرد چنگ می‌شود و مرد او را بیشتر به سینه‌اش می‌فشارد

ارسلان\_جان.....جانم.....

بیحال شدن دخترک در آغوشش را حس می‌کند که وحشتزده او را از سینه‌اش جدا می‌کند

خیره به چشمان نیمه بازش چند ضربه آرام به گونه‌اش می‌زند

ارسلان\_آتوسا.....آتوسا چی شد؟.....باز کن  
چشاتو.....

او را بر روی مبل دراز می‌کند و با عجله به سمت آشپزخانه می‌رود

لیوانی آب برمی‌دارد و چند حبه قند داخل آن می‌اندازد و درحالی که محتوای درون لیوان را هم میزنند از آشپزخانه خارج می‌شود

کنار مبل بر روی زمین زانو می‌زند و دستش را پشت شانه دخترک می‌گذارد

لیوان را به لب‌هایش می‌چسباند و آرام می‌گوید

ارسلان\_آتوسا یکم از این بخور.....فشارت افتاده

دخترک کمی از آب قند را فرو می‌دهد و شیرینی‌اش کمی حالش را بهتر می‌کند

ارسلان لیوان را بر روی میز می‌گذارد و نگاه نگرانش را به چشمان بسته دخترک می‌دهد

ارسلان\_آتوسا خوبی؟

دخترک بی‌جان سری تکان می‌دهد و صدای ضعیفش به زحمت به گوش ارسلان میرسد

آتوسا\_خوبم

انگشتانش آرام بین انگشتان دخترک می‌خزد و پیشانی‌اش را به کنار شقیقه او می‌چسباند

عطر تنش را عمیق بو می‌کشد و شاید می‌خواهد با قفل کردم انگشتانش بین انگشتان دخترک به او بفهماند که در کنارش میماند

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

با لجبازی جلوی در می‌ایستم و توجهی به لحن خشمگینش نمیکنم

ارسلان\_آتوسا بیا برو کنار

سر بالا می‌اندازم

\_نمیزارم بری تو اتاقت وقتی میدونم می‌خواهی چیکار کنی

کلافه دستی بین موهایش می‌کشد و نفسش را بیرون می‌فرستد

ارسلان\_چیکار می‌خوام بکنم مثلاً؟

به چشمان کلافه‌اش نگاه می‌کنم

\_چرا وقتی همه چیز رو میدونی می‌خواهی صدای ضبط شده میکروفون اتاق کارت رو گوش بدی؟

سعی در کنار زدنم دارد و در همان حال می‌گوید

ارسلان\_خودآزاری دارم.....بیا برو کنار ببینم بچه

مسمم بر سر جایم می ایستم

\_نمیزارم بری تو

نگفتم نمیزارم وارد اتاق شوی چون نمی خواهم حالت از اینی که هست بدتر شود

نمیگویم که از دیروز در حال سیگار کشیدن هستی و نمی خواهم حالت بدتر شود

کمی خیره نگاهم می کند

ارسلان\_نمی.....

با صدای زنگ موبایلش حرفش را قطع می کند و آن را از داخل جیبش بیرون می آورد

نگاهی به صفحه موبایلش می اندازد و با اخمی غلیظ تماس را وصل می کند

وارد اتاق خوابمان می شود و من نفس راحتی می کشم

امیدوارم بیخیال رفتن به اتاق کارش شود

به سمت پذیرایی میروم و بر روی مبل ها می نشینم

بعد ماجرای دیروز و فهمیدن ارسلان گویی بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده است

دیگر زمانی که در آغوشش به خواب میروم کابوس نمی بینم

نمیدانم چقدر خیره تلوزیون خاموش در فکر و خیال غرق هستم اما با شنیدن صدایش سر

بلند می کنم

ارسلان\_پاشو بپوش باید بریم جایی

از جایم بلند می شوم و روبه رویش می ایستم

\_کجا؟

بی توجه به سوالم در حالی که به سمت مبل ها می رود می گوید

ارسلان\_باید برم جایی اما نمی خواهم تنهات بزارم سریع آماده شو

سری به تأسف تکان می دهم و به سمت اتاق میروم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

بر روی مبل نشسته ام و در حالی که منتظر آتوسا هستم به این فکر می کنم که چگونه و به

چه روشی آن بیشراف را از روی زمین محو کنم

زمانی که با آتوسا در حال کلنجار رفتن بر سر ورودم به اتاق بودم بهراد تماس گرفت و گفت شهاب را پیدا کرده

اما ای کاش مجبور نبودم آتوسا را همراه خود ببرم

آتوسا\_ من آمادم

با صدای آتوسا سیگاری که نمیدانم کی آن را روشن کرده‌ام را خاموش میکنم و از جایم بلند میشوم

همراه هم از خانه خارج می‌شویم و به سمت آپارتمان بهراد میرانم

در راه هیچ کدام حرفی نمی‌زنیم

یک ساعت بعد ماشین را جلوی ساختمان نگه میدارم و او خودش می‌داند امکان ندارد او را درون ماشین بگذارم و خود وارد ساختمان شوم که بی هیچ حرفی پیاده می‌شود

وارد آسانسور می‌شویم و من خیره به چهره گرفته‌اش با خود می‌گویم که ای او شهاب نبیند

اما هرگز چیزی که من می‌خواهم اتفاق نمی‌افتد

رمان دیاز پام پارت ۵۲

به محض وارد شدن صدای فریاد درالودش را می‌شنوم

به سمت آتوسا برمی‌گردم

\_تو همینجا بمون تا صدات کنم

سری تکان می‌دهد و من با قدم های بلند از راهروی کوتاه ورودی می‌گذرم و وارد خانه میشوم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

تا لحظه‌ای که در پیچ راهرو گم می‌شود با نگاهم دنبالش میکنم

خیلی نمی‌گذرد که با صدای فریاد پر دردی شانته‌ایم از ترس بالا می‌پرد

صدا عجیب به گوشم آشنا می‌آید

برای بار دوم صدای فریاد مردانه‌اش بلند می‌شود و نفس در سینه‌ام می‌شکند

خودش است

همان صدایی که آن شب لعنتی از زور شهوت خش دار شده بود

تمام جانم میلرزد

صحنه‌ها پیش چشمانم جان می‌گیرد و حرف های رکیکش در گوش های زنگ زده ام  
می پیچد

دست من نیست که پاهای خشک شده ام به سمت پذیرایی می روند

از راهروی ورودی که خارج میشوم میبینمشان

ارسلان نشسته بر روی سینه آن مرد و مشت های پی در پیش را بر صورت او میکوبد

عجیب است که حتی بهراد هم تلاشی برای جدا کردن ارسلان از او نمی کند

دستم را بند دیوار میکنم تا جلوی سقوط کردنم را بگیرم

نمیدانم چطور اما گلدانی که بر روی میز کوچک و پایه بلند کنار پذیرایی قرار دارد بر  
اثر برخورد دستم با آن بر روی زمین می افتد و صدای شکستنش ضربه های پیایی  
ارسلان را متوقف می کند

سر هر سه نفرشان به سمتم میچرخد اما من توان گرفتن نگاهم از لبخند کثیف آن بیشراف  
را ندارم

چند قدم دیگر را نامتعادل به جلو برمیدارم

ارسلان از روی سینه او بلند می شود و چند قدم جلو می آید

ارسلان\_ چرا اومدی اتوسا مگه نگفتم همونجا واستا

رو به رویم که می ایستد شانه های پهن و بدن ورزیده اش جلوی دیدم را می گیرد

با مکث نگاه اشکبارم را تا چشمان مشکیش بالا میکشم

تمام بدنم میلرزد و تمام آن شب از پیش چشمانم میگذرد

دستش پشت شانهام می نشیند و تن لرزانم را محکم در آغوش میکشد

دستانم را درو کمرش حلقه میکنم و سرم را بر روی سینه اش می گذارم

بغضم می شکند و در آغوشش به حق حق میافتم

بوسه اش را بر روی موهایم حس میکنم و صدای آرامش در گوشم می پیچد

ارسلان\_جانم.....جان دلم قربونت برم

کمی که آرام می‌گیرم مرا بر روی مبل می‌نشانند و آرام می‌گویند

ارسلان\_ بشین زود برمیگردم

دیگر خبری از آن بی‌وجود نیست

چیزی نمی‌گویم و او مجدد به اتاق برمیگردد

سعی میکنم خود را آرام کنم و تا حدودی هم موفق میشوم

کمی بعد من

بر روی مبل نشسته‌ام و تنها از صدای فریاد های پر درد آن مرد لذت می‌برم اما با صدای

آژیر ماشین پلیس وحشت زده می‌ایستم

طولی نمی‌کشد که بهراد و ارسلان هم شوکه از اتاق خارج می‌شوند

بهراد به سرعت به سمت پنجره می‌رود و نگاهی به پایین ساختمان می‌اندازد

با صدای زنگ اف اف وحشت زده به یکدیگر نگاه می‌کنیم

ارسلان سریع روبه بهراد می‌گوید

ارسلان\_ باز کن دیگه می‌خوای بهمون شک کنن

بهراد آرام در را باز می‌کند و ارسلان اینبار از بین دندان های کلیدشده می‌غرد

ارسلان\_ برو در اون اتاق رو قفل کن.....صد دفعه گفتم نیارش خونه خودت

بهراد طبق گفته ارسلان عمل میکند

صدای زنگ در واحد مهلت جواب دادن به بهراد نمی‌دهد

ارسلان دو قدم جلوتر از من ایستاده است و بهراد به مامور های پلیس اجازه ورود میدهد

صدایشان را میشنوم که نزدیک می‌شوند و نگاهم ناگهانی به پشت کمر ارسلان می‌خورد

کتش را از تن بیرون آورده است و کلت کمری‌اش بد جور وحشت به دلم می‌اندازد

اگر آن را ببینند بی شک بازداشتش می‌کنند

طی یک تصمیم ناگهانی کلت را از پشت کمرش برمیدارم آن را پشت کمر خود می‌گذارم

متعجب به سمتم برمی‌گردد اما با ورود مامور ها چیزی نمی‌گوید

قلبم از ترس تند می‌زند

## پارت ۵۳

قلبم از ترس تند می‌تپد اما با وارد شدن مامورهای پلیس و ندیدن مامور زن بین آنها کمی خیالم راحت میشود

دست هایم را بغل میگیرم

ماموری که از روی درجه‌اش متوجه میشوم سروان است با دیدن ما اخم کمرنگی بر پیشانی می‌نشانند و میپرسد

سروان\_ با این خانم نسبتی دارید؟

ارسلان سریع‌تر از بهراد جواب میدهد

ارسلان\_ همسرم هستن

سروان سری تکان می‌دهد و با صدای آرامی می‌گوید

سروان\_ صحیح

روبه بهراد می‌گوید

سروان\_ شما تشریف بیارید

به سمت راهرو قدم برمی‌دارد و بهراد هم پشت سرش می‌رود

نمیدانم چه می‌گویند و چه می‌شنوند اما چند دقیقه بعد صدای بسته شدن در و بعد قامت بهراد از راهروی ورودی خارج می‌شود

بهراد\_ هوفف.....داشتیم به چوخ میرفتیم

ارسلان اخم‌هایش را درهم می‌کشد و هشدار گونه اسمش را صدا می‌زند

ارسلان\_ بهراددد

بهراد کمی نگاهش می‌کند و بعد درحالی که به سمت اتاق می‌رود می‌گوید

بهراد\_ خب بابا قیافت رو اون شکلی نکن باز رفت توی جلد بابا بزرگیش

ارسلان سری به تأسف تکان می‌دهد و به سمت من می‌چرخد

ارسلان\_ چیکارش کردی؟

متعجب نگاهش میکنم

\_چیو چیکار کردم؟

قدمی جلو می‌آید و می‌گوید

ارسلان\_کَلم رو کجا فرو کردی یهو؟

چشم‌هایم از تعجب گرد میشود

\_هین.....خیلی بی‌ادبی ارسلان

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو می‌برد

ارسلان\_قبلا هم گفתי، الان بگو اسلحه رو چیکار کردی

دستم را از زیر مانتویم رد میکنم و اسلحه را از پشت کمرم بیرون می‌آورم

سرش را روبه بالا می‌گیرم و اخمی بر پیشانی مینشانم

\_این دست تو چیکار میکرد؟

تک خندی میزند و دستش را به سمت می‌گیرد

ارسلان\_بده من اونو بچه خطرناکه

گراه‌هایم کورت‌تر میشود و دستم را عقب میکشم

\_نمیدم.....میدونی اگه برش نداشته بودم چی میشد؟

لبخند حرص دراری می‌زند و قدم دیگری جلو می‌آید

ارسلان\_او هوم میدونم.....به جرم حمل اسلحه بازداشت می‌شدم

دست خودم نیست که از خونسردی‌اش بغض میکنم

اسلحه را کف دستش میکوبم و با صدایی لرزان می‌گویم

\_اگه بازداشتت میکردن من چیکار میکردم؟

اینبار او اخمی بر چهره می‌نشانند

ارسلان\_ما رو گشتن.....اگه مامور زن باهاشون بود میدونی چی

میشد؟.....تورو با خودشون می‌بردن.....واسه چی اونو از پشت

کمر من برداشتی؟.....اگه می‌بردنت من چیکار میکردم؟

خیره به چشمان مشک‌اش می‌گویم

\_تو میتونستی آزادم کنی.....اما اگه تورو می‌گرفتن من تنها می‌شدم

سریع در آغوشم می‌گیرد و می‌گوید

ارسلان\_گریه نمی‌کنیا.....من تا تهش ور دل خودتم

سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش میکنم

\_\_قول میدی؟

سرش را پایین می‌آورد و در چند سانتی متری لب‌هایم پر از احساس زمزمه می‌کند

ارسلان\_قول قول

لب‌هایش بر روی لب‌هایم می‌نشیند و قلبم تکان محکمی می‌خورد

من تمام این مرد را می‌خواهم

با تمام خوبی و بدی‌هایش

حرکت آرام لب‌هایش قلبم را به تپش می‌اندازد و من با حلقه کردن دستم به دور گردنش  
ناشیانه همراهی‌اش میکنم

دقیقه‌ای بعد با نفس‌تنگی از هم جدا می‌شویم و او پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند

هر دو نفس‌نفس می‌زنیم و چشمان مشک‌ی‌اش پر از احساس است

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

به بهراد می‌سپارم تا زمانی که آن بی‌وجود بهوش آمد به من خبر دهد و همراه آتوسا به  
خانه می‌روم

همراه هم وارد خانه می‌شویم و آتوسا برای تعویض لباس‌هایش به اتاق می‌رود

من لیوانی آب می‌خورم و به سمت اتاق می‌روم

پشت در می‌ایستم و با بی‌صداترین حالت ممکن در را باز میکنم

برای برداشتن لباس از داخل کمد خم شده‌است و بدن سفیدش هوش از سرم می‌برد

با قدم‌های آرام به سمتش می‌روم

از پشت دستانم را دور کمرش حلقه میکنم که شانه‌هایش از ترس بالا می‌پرد

آتوسا\_وای ارسلان چیکار میکنی ترسیدم.....بزار لباسم رو بپوشم

بی‌توجه به غر زدنش موهایش را کنار می‌زنم و لب‌هایم گردن سفیدش را نشانه می‌رود

\_\_خیلی وقته تشنه نگه داشتم بچه

لرزش صدایش را می‌فهمم

آتوسا\_ارسلان

مک آرامی به لاله گوشش میزنم و دستم نوازشوار بر روی شکم برهنه‌اش کشیده میشود  
\_جان ارسلان.....نمیزارم اذیت بشی وروجک

پارت ۵۴

آتوسا

بوسه‌های بر روی گردنم ادامه دار می‌شود

نفس‌هایم تند می‌شود و با ناله صدایش میزنم

\_ارس.....ارسلان

لاله گوشم را به دندان می‌کشد و درحالی که با قدم‌های آرام عقب می‌رود می‌گوید

ارسلان\_جان ارسلان.....دلم خیلی واست تنگ شده خانوم کوچولو

بر روی تخت می‌نشیند و مرا هم بر روی پایش می‌نشاند

سرش را درون گردنم فرو می‌برد

عمیق بو می‌کشد نفس گرمش را درون گردنم رها می‌کند

مرا آرام بر روی تخت می‌خواباند و خودش با ملایمت بر روی تنم خیمه می‌زند

دروغ است اگر بگویم دلتنگ او نیستم

هستم

خیلی دلتنگ هستم

دلتنگ نوازش‌هایش

در یک ماه گذشته منبع آرامشم این مرد بود

در آغوش این مرد به آرامش می‌رسیدم و حالا شدیداً دلتنگ آن روزها هستم

خجالت را کنار می‌گذارم و دستم بر روی دکمه‌های پیراهنش می‌خزد

آرام آرام آنها را باز میکنم و دست ارسلان پشت کمرم می‌رود

دکمه‌هایش را باز میکنم و او آرام قفل لباس زیرم را باز میکند

او پیراهنش را و من لباس زیرم را از تن بیرون می‌آورم  
پیراهنش را به کناری پرتاب می‌کند و نگاه گرمش بر روی بدنم میچرخد  
سرش را بالا می‌آورد و خیره در چشمانم لب‌هایم را شکار می‌کند  
عمیق می‌بوسد و من با حلقه کردن دستم به دور گردنش همراهی‌اش می‌کنم  
بوسه‌هایش شدت می‌گیرد و لب‌هایش آرام آرام از چانه‌ام می‌گذرد و بوسه‌های خیسش  
گردنم را هدف می‌گیرند

تمام بدنم را غرق بوسه می‌کند و با هر ناله‌ی من قربان صدقه‌ام می‌رود  
نمیدانم چقدر هر دو غرق لذت هستیم اما روح‌هایمان به وصال یکدیگر می‌روند  
ارسلان با نفس نفس خود را کنارم بر روی تخت می‌اندازد و تن خسته‌ام را در آغوش  
میکشد

ارسلان\_خوبی؟

سرم را بر روی سینه‌اش می‌گذارم

\_خوبم.....خیلی خستم

بوسه آرامش را بر روی موهایم حس می‌کنم و بعد صدای آرامش در گوش‌هایم می‌پیچد

ارسلان\_جان دلم.....بخواب قربونت برم،بخواب

با نوازش آرام دستش بر روی موهایم کم‌کم پلک‌هایم سنگین می‌شود و به خواب عمیقی  
فرو می‌روم

خوابی پر از آرامش

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

ارسلان

خیره به پلک‌های بسته‌اش موهایش را نوازش می‌کنم

امروز سعی داشتم تا کمی خیالش را از بودنم راحت کنم

دلم می‌خواهد حسم را به او بگویم اما لعنت به این غرور لعنتی که نمی‌گذارد

میت‌رسم از دستش بدهم

بوسه آرامی بر پیشانی‌اش می‌زنم و به چهره غرق در خوابش خیره می‌شوم

تصمیمم قطعی‌ست

باید او را تمام و کمال مال خود کنم

باید عقد کنیم

ارزش او خیلی بیشتر از این است که با یک صیغه ساده در کنارم باشد

باید این مسئله را به او بگویم

خسته از کش مکش های این چند وقت دم عمیقی از عطر موهایش میگیرم و چشمهایم را  
میبندم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

نزدیک به یک ساعتی هست که از خواب بیدار شدیم

لحظه ای که چشمانم را باز کردم و خود را در آغوش امنش یافتم تمام حس های بدم از بین  
رفت

لیوان های چای مان را بر میدارم و از آشپزخانه خارج می شوم

کنار او بر روی مبل مینشینم و لیوان ها را بر روی میز می گذارم

ارسلان\_آتوسا؟

با صدای ارسلان نگاهش میکنم

\_جانم؟

کمی مکث میکند و بعد درحالی که با لیوان چایش مشغول می شود می گوید

ارسلان\_هیچی.....الان وقتش نیست

پارت ۵۵

متعجب نگاهش میکنم

\_خب چی میخواستی بگی؟

نگاهش را به نگاه پرسشگرم میدهد

ارسلان\_هیچی دیگه.....بعدا میگم

هوف کلافه‌ای میکشم و با قهر رو برمیگردانم  
کمی بعد دستم بی‌هوا کشیده می‌شود و محکم در آغوشش پرت میشوم  
در آغوشش به تقلا می‌افتم و نق می‌زنم  
\_ولم کن ببینم.....نمیخوام بغلم کنی  
محکم‌تر در آغوشم می‌کشد و با صدایی پر از خنده می‌گوید  
ارسلان\_ خانوم کوچولو قهر کرده؟  
نگاهش نمی‌کنم و سرم را برمیگردانم  
\_نخیر

خنده مردانه‌ای سر میدهد و بوسه‌ای بر روی گردنم می‌زند  
ارسلان\_ خوشگل خانوم چیز خاصی نمی‌خواستم بگم.....بعدا بهت میگم  
مظلوم نگاهش میکنم  
\_قول؟

سرش را جلو می‌آورد و بوسه محکمی بر روی لب‌هایم می‌زند  
ارسلان\_ قول قول

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

راوی

چند روزی می‌گذرد ارسلان امروز برای تمام کردن کار شهاب به اداره آگاهی می‌رود  
همان روز آتوسا با دیدن آن اسلحه از او قول گرفت تا او را نکشد و حالا به اداره آگاهی  
آمده است تا او را به پلیس لو دهد  
شکایتی تنظیم می‌کند و بارهای قاچاق او را لو میدهد  
کارش که تمام می‌شود سوار بر خودرویش به سمت خانه می‌رود  
امروز روزی است که باید به قولش عمل کند  
همه چیز آماده است  
کمی بعد ماشین را جلوی ساختمان پارک می‌کند و پیاده می‌شود

وارد ساختمان و بعد آسانسور میشود و با رسیدن به طبقه مورد نظرش از آسانسور خارج می‌شود

در را با کلید باز می‌کند و پس از درآوردن کفش‌هایش وارد خانه میشود  
سوئیچ و کلیدش را بر روی کانتور می‌اندازد و با صدای بلند دخترک را صدا می‌زند  
ارسلان\_آتوسا؟.....آتوسا

دخترک با شنیدن صدای بلند او به سرعت از اتاق خارج می‌شود  
آتوسا\_ارسلان چته چرا داد می‌زنی؟

ارسلان با لبخند به سمتش می‌رود  
ارسلان\_علیک سلام.....منم خوبم  
دخترک تک‌خندی می‌زند

آتوسا\_علیک سلام خوبی؟  
ارسلان بوسه‌ای بر روی گونه‌اش می‌زند  
ارسلان\_عالیم.....بدو برو آماده‌شو می‌خوایم بریم یه جای خوب  
آتوسا متعجب نگاهش می‌کند  
آتوسا\_کجا می‌خوایم بریم؟

ارسلان دستش را پشت کمر او می‌گذارد و درحالی که او را به سمت اتاقشان هدایت می‌کند می‌گوید

ارسلان\_رفتیم می‌فهمی.....زود آماده‌شو  
دخترک ناچار وارد اتاق می‌شود

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

میدانم که او تا مقصد چیزی نمی‌گوید پس به سمت میز آرایشم می‌روم  
بر روی صندلی‌اش مینشینم و آرایش ملایمی بر روی صورتم مینشانم  
موهایم را شانه می‌زنم و آنها را آزادانه بر روی شانه‌ام رها میکنم  
از جایم بلند می‌شوم و به سمت کمد می‌روم

لباسهایم را با یک شلوار مام یخی و کراپ سفید عوض میکنم

مانتو عروسی صورتی‌ام را تن میزنم

شال سفیدم را بر روی موهایم می‌اندازم و بعد از برداشتن کیف کوچک سفیدم از اتاق خارج میشوم

\_من آمادم

نگاهی به ارسال می‌اندازم

پیراهنی سفیدی به همراه شلوار مشکی به تن دارد و آستین‌های پیراهنش را تا زده است  
ارسال\_بریم؟

کوتاه جواب میدهم

\_بریم

همراه هم به سمت در خانه می‌رویم و بعد از پوشیدن کفش‌هایمان از خانه خارج می‌شویم  
دقیقه‌ای بعد سوار بر ماشین به سمت مقصد می‌رویم

سرم را به شیشه تکیه داده‌ام و به صدای آهنگ پیچیده در ماشین گوش میدهم  
ارسال\_آتوسا؟

با صدای ارسال سرم را به سمتش برمیگردانم

\_جانم؟

نگاه کوتاهی به سمت می‌اندازد و مجدد نگاهش را به مسیر میدهد

ارسال\_امشب همه چیز رو فراموش کن.....فراموش کن  
زنی.....فکر کن دوس دختر می.....اوکی؟

بغض به گلویم چنگ می‌زند و حرفهایش حالم را دگرگون میکند

باشه آرامی می‌گویم و مجدد به مسیر خیره میشوم

در راه فقط با خود فکر میکنم که چرا همچین حرفی زده است و با رسیدن به مقصد جواب  
سوالم را می‌گیرم

نزدیک به نیم ساعت بعد ماشین را جلوی رستوران شیکی پارک می‌کند همراه هم از  
ماشین پیاده می‌شویم

به سمت رستوران می‌رویم و بعد از ورود به سمت میز تقریباً بزرگی می‌رویم

چند نفر بر سر میز نشسته اند که همه آنها را در شبی که به خانه ارسلان آمده بودند دیده‌ام  
پوزخندی بر روی لب‌هایم شکل می‌گیرد  
پس بخاطر همین میگفت فراموش کنم همسرم است  
جلوی دوستانش خجالت می‌کشد بگوید منی که آن شب از او کتک خوردم همسرش هستم  
من هم با همه سلام میدهم و ما کنار هم بر روی صندلی مینشینیم

#### پارت ۵۶

نزدیک به نیم ساعت به گپ و گفت‌های معمولی می‌گذرد و با صدای بهراد همه سکوت  
می‌کنند  
بهراد\_ ارسلان خان نمیخوای بگی چرا انقدر ول خرجی کردی؟  
ارسلان نگاه چپ چپی به سمتش می‌اندازد  
ارسلان\_ مگه من خسیسم بیشعور؟  
بهراد با خنده مرا مخاطب قرار می‌دهد  
بهراد\_ خسیس نیست؟  
اخم کمرنگی بر پیشانی‌ام مینشانم  
\_ معلومه که نه  
صدای خنده بقیه بلند می‌شود  
ارسلان بوسه محکمی بر شقیقه‌ام مینشانند و روبه بهراد می‌گویند  
ارسلان\_ خوب ضایع شدی خوشم اومد  
همه به خندی می‌افتند و اینبار یکی از پسر ها که تازه متوجه شدم اسمش میلاد است  
می‌گوید  
میلاد\_ حالا دور از شوخی چرا دعوتمون کردی  
همه به ارسلان نگاه می‌کنیم و او دستش را پشت صندلی من می‌گذارد  
برای خودم هم سوال است که به دهانش چشم میدوزم و بلاخره پس از مکث کوتاهی لب  
باز میکند

ارسلان\_ شبی که شماها خونه من دعوت بودید من یه کاری کردم که  
نباید..... درواقع یه غلط اضافه‌ای کردم.... حالا هم میخوام عذرخواهی کنم

نگاهش را به چشمانم میدوزد و با لحن خاصی می‌گوید

ارسلان\_ خیلی اذیتت کردم، ببخشید

بغض به گلویم چنگ می‌زند و چشمانم پر اشک می‌شود

نمیتوانم باور کنم آن مرد مغرور جلوی این ادم‌ها از من عذرخواهی می‌کند

دستم را می‌گیرد و مرا همراه خود از روی صندلی بلند می‌کند

چند قدم از میز فاصله می‌گیرم و بوسه آرامی بر پیشانی‌ام می‌زند

بغضم را به زحمت مهار میکنم و او کمی عقب می‌کشد

صدای آرامش در گوشه‌هایم می‌پیچد

ارسلان\_ چشمتو ببند

چشم‌هایم را آرام میندوم و صدای آرامش را زیر گوشم می‌شنوم

ارسلان\_ با حرفی که توی ماشین زدم جوابم رو بده.... با دلت

هیجان در رگهایم پخش می‌شود و ضربان قلبم بالا میرود

دلم می‌خواهد چشمانم را باز کنم اما طبق گفته او صبر میکنم

کمی بعد صدای آرام سارا بلند می‌شود

سارا\_ باز کن چشمتو آتوسا

چشمانم را آرام باز میکنم و با دیدن صحنه روبه‌رویم از شوک قدمی به عقب برمی‌دارم

توان باور کردن این صحنه را ندارم

امشب ارسلان روی دیگری را نشانم میدهد که برایم باور پذیر نیست

اشکم بر گونه‌ام می‌چکد

من حاضرم برای این ارسلانی که اینگونه جلوی پایم زانو زده است و این انگشت زبیا را

به ستم گرفته است جان دهم

دستم را جلوی دهانم می‌گذارم تا صدای هق هقم را خفه کنم و صدای مهربانش آرامش را

به قلبم سرازیر می‌کند

ارسلان\_ باهام ازدواج میکنی؟

توان حرف زدن ندارم که با همان چشمان اشکی سری تکان میدهم  
از خود شرمنده میشوم برای فکری در ماشین به سرم زد  
ارسلان از جایش بلند می‌شود و بعد از انداختن آن انگشتر تک نگین زیبا درون انگشتم  
محکم در آغوش می‌گیردم  
دستهایم را دور گردنش حلقه میکنم و سرم را به سینه‌اش می‌فشارم  
خلوت بودن فضای سالن VIP اجازه نمیدهد تا بی‌هیچ مانعی در آغوش حل شوم  
ارسلان\_ خیلی دوست دارم  
با شنیدن صدایش درست کنار گوشم سر بلند میکنم و مبهوت نگاهش میکنم  
چقدر منتظر این حرف بوده‌ام و حالا چه شیرین است شنیدنش  
دهانم بی‌هیچ آوایی باز و بسته می‌شود که او با لبخند محوی لب‌هایش را بر روی لب‌هایم  
می‌گذارد  
بوسه کوتاه اما عمیقی بر لب‌هایم می‌زند  
سرش را عقب می‌کشد و مجدد می‌گوید  
ارسلان\_ دوست دارم  
بغضم را مهار میکنم و من هم اعتراف میکنم  
\_عاشقتم  
برق زدن تپله‌های مشکی‌اش را می‌بینم و بوسه‌اش اینبار گوشه لبم را هدف می‌گیرد  
از آغوش هم بیرون می‌آییم و آنقدر در شوک بوده‌ام که متوجه ایستادم و دست‌زدن بقیه  
نشدم  
از آنها خجالت میکشتم که سرم را پایین می‌اندازم و همراه هم به سمت میز می‌رویم  
پشت صندلی‌ها مینشینیم و صدای تبریک‌ها بلند می‌شود  
لبخند محو بهراد و سارا از دیدم پنهان نمی‌ماند و میلاد با شیطنت می‌گوید  
میلاد\_ خانوم خانوما چیکار کردی تونستی این هاپو رو آدم کنی..... این کارا ازش بعید  
بود  
صدای خنده بقیه بلند می‌شود و ارسلان پر حرص می‌غرد

ارسلان\_خیلی بامزه شدیا

پارت ۵۷

همه چیز به بهترین شکل ممکن میگذرد

با اختلاف یکی بهترین شب‌های زندگی‌ام را در کنار آنها گذرانده‌ام  
نزدیک به نیمه شب از بقیه خداحافظی میکنیم و سوار بر ماشین به سمت خانه می‌رویم  
ارسلان به محض نشستن داخل ماشین دستم را زیر دست خودش بر روی دنده می‌گذارد  
عشقی که امشب از او گرفتم را با هیچ چیز عوض نمیکنم  
با رسیدن به خانه ماشین را داخل پارکینگ پارک می‌کند و همراه هم پیاده می‌شویم  
با آسانسور بالا می‌رویم و پس از ورود درحالی که به سمت اتاق می‌روم با صدای آرامی  
می‌گویم

\_میرم لباسم رو عوض کنم

نمیدانم چرا اما به شدت از او خجالت میکشم  
خود را داخل اتاق می‌اندازم و به در تکیه میدهم  
لبخند از لبم پاک نمی‌شود و دستم را بر روی قلب بیقرارم می‌گذارم  
نمیدانم از کی اما این ارسلان را با تمام وجود می‌خواهم  
از در فاصله می‌گیرم و به سمت تخت می‌روم  
کیفم را بر روی تخت می‌اندازم و مانتو و شالم را هم کنار آن می‌اندازم  
صدای در اتاق بلند می‌شود و کمی بعد در آغوش گرمی فرو می‌روم  
لبخندم عمق می‌گیرد و با مکث در آغوشش می‌چرخم  
نگاهم را به مشکی‌های برآتش میدهم و صدای آرامش در گوشه‌هایم می‌پیچد  
ارسلان\_با دلت جوابم رو دادی؟.....فکراتو کردی؟  
دستانم را بر روی سینه‌اش می‌گذارم و مانند خودش آرام پچ می‌زنم

\_با دلم جواب دادم که الان اینجام.....فکرامو کردم که تو  
بغلتم.....نمیدونم از کی اما خیلی وقته که تمام خوبی و بدی هات دوست دارم

لبخند کمرنگی بر روی لب هایش می نشیند و با کمی مکث و صدایی آرام می گوید

ارسلان\_زندگی با من راحت نیست

خیره در تپله های مشکی اش زمزمه میکنم

\_میدونم..... ارسلان تو.....تو یه دیازپامی.....همونقدر که  
آرامش میدی،حالمو خوب میکنی،میتونی خطرناک باشی.....اما برام مهم  
نیست.....من با همه خوبی و بدی هات میخوامت.....میخوام دیازپام من  
باشی

چشمانش پر از احساس است زمانی که زمزمه می کند

ارسلان\_از کی شدی نفس منه بی نفس

دستم را بر روی ته ریشش می گذارم

\_شاید از همون موقعی که تو شدی پناه منه بی پناه

سرش را جلو می آید و لب هایش لب هایم را شکار می کند

دستانم را دور گردنش حلقه میکنم و در این بوسه عمیق همراهی اش میکنم

رابطه پر تب و تاب دیگری رقم میزنیم و اینبار می توانم عشق را در تمام حرف هایش  
حس می کنم

★★★★★★★★★★★★★★★★

کنارش بر روی مبل مینشینم و با استرس انگشتهایم را در هم قفل میکنم

\_ارسلان

فنجان قهوه اش را پایین می آورد

ارسلان\_جانم؟

استرس هر لحظه بیشتر قلبم را می لرزاند

\_میگم چ.....چجوری میخوایم.....چجوری میخوایم عقد کنیم؟

فنجانش را بر روی میز می گذارد و کامل به سمتم بر می گردد

ارسلان\_یعنی چی چجوری میخوایم عقد کنیم؟

مردمک‌های لرزانم را به نگاه متعجبش میدهم

\_یعنی.....یعنی منظورم اینه که.....منظورم اینه که بابای من هنوز  
زندس.....اگه اجازه عقد رو نده.....

حرفم را قطع می‌کند

ارسلان\_اونش با من تو نگران این چیزا نباش

پارت ۵۸

نگران‌تر از قبل نگاهش میکنم

\_آخه.....

دستان سردم را در دست می‌گیرد و حرفم را قطع می‌کند

ارسلان\_آتوسا انقدر استرس نداشته باش.....پاشو برو بیوش بریم کارت رو بهشون  
بدیم

سری تکان میدهم و از جایم بلند می‌شوم

به سمت اتاق میروم تا آماده شوم

نمیدانم از کینه است یا میخواهم حرص آنها را در بیاورم اما جلوی آینه می‌ایستم و آرایش  
کامل اما لایتنی بر چهره‌ام مینشانم

موهایم را با اتو صاف می‌کنم و آنها را آزادانه بر روی شانهام رها میکنم

به سمت کمد لباس‌هایم میروم

لباسم را با شلوار جین آبی و تیشرت سفید عوض میکنم

مانتوی بلند سفید و آبی‌ام را به همراه شال سفیدم از داخل کمد بیرون می‌آورم و بر روی  
تخت میاندازم

مجدد به سمت میز آرایشم میروم

ساعتم را به همراه نیم‌ست طلایی که ارسلان امروز برایم گرفت از داخل کتو بیرون  
می‌آورم و آنها را بر روی میز می‌گذارم

در حال بستن گردنبند به دور گردنم هستم که دستی بر روی دستم قرار می‌گیرد و گردنبند را از بین دستانم بیرون میکشد

و در حالی که آن را دور گردنم می‌بندد صدای آرامش در گوش‌هایم می‌پیچد

ارسلان\_ خوشگل شدی

لبخندی بر لبانم می‌نشیند

دستبند را بر میدارم و به سمتش می‌چرخم

آن را به دستش می‌دهم و خیره به حرکت دستش بر روی مچم می‌گویم

\_نمیدونم از لج اونه‌است یا نه اما دلم می‌خواد برخلاف حرفای اونا باشم.....اونجوری که دوس ندارن

لبخند کمرنگی می‌زند و بوسه آرامی بر گونه‌ام می‌زند

ارسلان\_ خودت باش.....تو خودت از همه بهتری

لبخند عمق می‌گیرید و بوسه کوتاهی گوشه لبش مینشانم

به سمت آینه بر می‌گردم تا گوشواره‌هایم را بباندازم

\_چشم

ارسلان در حالی که به سمت کمد می‌رود جواب می‌دهد

ارسلان\_ چشمت بی‌بلا خانوم

ارسلان لباس‌هایش را با شلوار جین آبی و پیراهن سفید عوض می‌کند

زمانی که کامل آماده می‌شویم همراه هم از خانه خارج می‌شویم و به سمت عمارت حاج همایون می‌رویم

کف دستانم از شدت استرس به عرق نشسته‌اند

نگاهم را از خیابان می‌گیرم و به نیمرخ ارسلان می‌دهم

\_ارسلان؟

نگاه کوتاهی به سمتم می‌اندازد

ارسلان\_ جانم؟

سرم را پایین می‌اندازم و با مکث کوتاهی لب باز می‌کنم

\_میگم.....میگم اگر.....اگر اجازه عقد رو نداد از دادگاه نگیریم

اخم کمرنگی بر پیشانی دارد زمانی که می‌گوید  
ارسلان\_پس چیکار کنیم؟  
نگاهم را به خیابان میدوزم  
\_با آبروش تحدیدش کنیم.....میخوام اگر نداشت چیزی رو که زندگی ما رو  
بخاطر نابود کرد رو نابود کنم  
ارسلان که جدیتم را می‌بیند تنها سری تکان می‌دهد و چیزی نمی‌گوید  
نزدیک به یک ساعت بعد ماشین را کناری پارک می‌کند و من نگاه پر استرسم را به در  
آهنی بزرگ خانه میدوزم  
واکنش آنها را نمیدانم و همین استرسم را چند برابر میکند  
با صدای ارسلان نگاه خشک شده‌ام را از در می‌گیرم و به او میدهم  
ارسلان\_آتوسا نمیخواهی پیاده بشی؟  
بی‌حواس سری تکان میدهم و دستم به سمت دستگیره می‌رود  
\_چرا، چرا  
از ماشین پیاده میشوم و بند کیف را بر روی شانه‌ام تنظیم میکنم  
ارسلان هم پیاده می‌شود و دوشادوش هم به سمت در می‌رویم  
ارسلان دست عرق کرده‌ام را در دست می‌گیرد و زنگ را چند بار می‌فشارد  
در با مکث تقریباً طولانی باز می‌شود و من می‌دانم که این مکث طولانی برای گرفتن  
اجازه از حاج همایون است  
نمیدانم چی انتظارمان را می‌کشد اما خود را برای هر اتفاقی آماده کرده‌ام  
من برای رسیدن به ارسلان و زندگی در کنار او هرکاری میکنم

قبل از ورود کناروشم سر خم می‌کند و زمزمه آرامش قوت قلبی می‌شود برای محکم شدن قدم‌هایم

ارسلان\_آتوسا.....از هیچی نترس.....هر چی بشه من تا تهش پشتتم

نفس عمیقی میکشم و همراه هم پا به پا به آن حیاط نفرت‌انگیز می‌گذاریم

نقاب خونسردی بر را چهره‌ام مینشانم و با رسیدم به در ورودی بدون بیرون آوردن کفش‌هایمان وارد می‌شویم

صدای برخورد پاشنه کفشم بر روی سرامیک های سفید عمارت حس خوبی را بر وجودم سرازیر می‌کند

با راهنمایی راحیل یکی از خدمتکاران عمارت به سمت جایی که حاج همایون و حاج خانم نشسته‌اند می‌رویم

حاج همایون با دیدن ما اخمی بر چهره‌اش می‌نشانند اما حاج خانم از جایش بلند می‌شود تا به سمتمان بی‌آید که با صدای حاج همایون از حرکت می‌ایستد

حاج همایون\_محبوبه

با صدای اخطار آمیز حاج همایون حاج خانم با نگاهی غمگین سر جایش برمی‌گردد  
بر روی مبل می‌نشیند و آرام می‌گوید

حاج خانم\_بشینید

هرکدام بر روی یکی از مبل‌های تک‌نفره‌ای که کنار هم قرار دارند مینشینیم و من پاهایم بر روی هم می‌اندازم

بینمان فقط سکوت است و سکوت

کمی بعد راحیل با سینی چای وارد میشود و ابتدا آن را مقابل من می‌گیرد

نگاهم به اخم‌های در هم حاجی میدوزم و پوزخندی بر لب‌هایم می‌نشیند

ممنون کوتاهی و آرامی زمزمه میکنم و کمی بلندتر می‌گویم

\_نیومدم ازم پذیرایی کنی حاجی

تمام استرسی که بیرون این در داشته‌ام از بین رفته‌است

ارسلان هم چیزی بر نمی‌دارد و حاج خانم اشاره می‌زند تا راحیل به آشپزخانه برگردد

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

راوی

در آن جمع هیچ کس نمیدانم که در دل آن مردی که اخم بر چهره دارد چه می‌گذرد  
تنها خودش می‌داند و خدا که دلش به شدت برای فرزندانش تنگ است  
تنها خودش می‌داند که چقدر دل تنگ دخترکش است  
اما از روی او خجالت می‌کشد

عذاب وجدان بلاهایی که سر دخترکش آورده است نمی‌گذارد تا پوسته مغرورش را کنار  
بزند

دخترک نفس عمیقی می‌کشد و کارت عروسی‌اش را از داخل کیفش بیرون می‌آورد  
آن را بر روی میز می‌گذارد و کمی به جلو هولش میدهد  
حاج خانم نگاه کوتاهی به آنها می‌اندازد و کارت را از روی میز برمی‌دارد  
پاکتش را آرام باز می‌کند و نگاهی را بین نوشته‌های آن می‌چرخاند  
آتوسا در همان حال می‌گوید

آتوسا\_ مال پنجشنبه همین هفته هست و همراه حاج خانومت می‌ای و اجازه عقد رو  
میدی.....حاجی

کلمه آخر را با تمسخر بیان می‌کند و گره ابروهای حاج همایون کورتر میشود  
کارت را از دست همسرش می‌گیرد و نگاهی به اسم‌های آن دو که با خطی خوش در کنار  
هم نوشته شده است می‌اندازد

پوزخندی گوشه لبش را می‌بوسد و کارت را بر روی میز می‌اندازد  
حاج همایون\_اگه اجازه ندم؟

اینبار دخترک پوزخند می‌زند و با خونسردی به پشتی مبل تکیه میدهد  
آتوسا\_ به نظرت خیلی بد میشه اگه مردم بفهمن دختر حاج همایون تمام این مدت پیش یه  
مرد زندگی کرده؟.....آبروت میره اگه بفهمن دختری فرار کرده بوده  
نه؟.....

از جایش بلند می‌شود و ارسال هم و پشت‌سرش می‌ایستد  
درحالی که بند کیفش را بر روی شانه تنظیم می‌کند می‌گوید  
آتوسا\_ میدونی که این کار رو میکنم پس می‌ای و اجازه عقد رو میدی

بریم کوتاهی زمزمه می‌کند و به سمت در می‌رود و همراه ارسلان از خانه خارج می‌شوند

مقصد بعدی عمارت حاج خسرو افشار است

داخل ماشین که می‌نشینند ارسلان درحالی که استارت می‌زند می‌پرسد

ارسلان\_ از کجا میدونی میاد؟

دخترک درحالی که کمر بندش را می‌بندد می‌گوید

آتوسا\_ مطمئنم میاد تو نگران نباش

در مسیر هیچ کدام حرفی نمی‌زنند

در عمارت حاج همایون ارسلان سکوت کرد و در عمارت افشارها آتوسا حرفی برای گفتن ندارد

پارت ۶۰ (پایانی)

با ایستادن ماشین نگاهی به درب سفید رنگ عمارت می‌اندازند و همزمان پیاده می‌شوند

با قدم‌های محکم و آرام به سمت در می‌روند و ارسلان زنگ را می‌فشارد

کمی بعد در بی‌هیچ حرفی باز می‌شود و آنها با قدم‌های آرام وارد می‌شوند

دخترک با استرس دست مرد را می‌فشارد

ارسلان سعی دارد دخترک را آرام کند اما خودش هم استرس دارد

نمی‌داند چگونه قرار است با دخترک رفتار شود اما نمی‌خواهد که با حرف‌هایشان دلش را بشکنند

جلوی در مادرش ایستاده اما با دیدن آتوسا در کنار پسرش متعجب می‌شود

ارسلان\_ سلام

با صدای ارسلان نگاه متعجبش را از دخترک می‌گیرد و به او می‌دهد

لیلا\_ سلام مادر.....این دختر.....

حرف مادرش را قطع می‌کند

ارسلان\_اگه راهمون بدی تو میگم

به سرعت از جلوی در کنار میرود

لیلا\_ای وای.....بیاین تو

آرام وارد می‌شوند و به سمت پذیرایی حرکت می‌کنند

با رسیدن به پذیرایی سلام آرامی به حاج خسرو که بر روی مبل نشسته می‌دهند

حاج خسرو جوابشان را نمی‌دهد که لیلا آنها را دعوت به نشستن می‌کند

بر روی مبل‌ها که جای می‌گیند ارسلان خیره به اخم‌های پدرش است و دخترک سرش را پایین انداخته است

با صدای مادرش نگاهش را به او می‌دهد

لیلا\_ارسلان نمیخوای بگی اینجا چخبره؟

ارسلان با کمی مکث به سمت دخترک سر می‌چرخاند و آرام زمزمه میکند

ارسلان\_کارتو بده

دخترک کارت را از داخل کیفش بیرون می‌آورد و آن را به دست مرد می‌دهد

ارسلان کارت را بر روی میز بزرگ وسط مبل‌ها می‌گذارد و مادرش به سرعت آن را بر می‌دارد

کارت را باز می‌کند و با خواندن آن هر لحظه متعجب تر میشود

دست خودش نیست که کارت را به دست همسرش می‌دهد و پرخاش می‌کند

لیلا\_میخوای با این دختر ازدواج کنی؟.....مگه فرار نکرده بود؟.....اصلا معلومه تو این مدت کجا بوده؟

ارسلان خشمگین و پر هشدار مادر را صدا می‌زند

ارسلان\_مامان.....بسه

زن با بغض و چشمانی اشکی به اخم‌های درهم پسرش نگاه می‌کند

لیلا\_مگه دروغ میگم.....واسه خودت بریدی و دوختی فقط اومدی مارو دعوت

کنی.....اصلا معلوم نیست تو این مدت کجا بوده و چیکارا کرده که حالا اومده.....

مرد از خشم به نفس‌نفس می‌افتد و صدایش اینبار کمی بلند می‌شود

ارسلان\_بسه مامان.....آتوسا تمام این مدت پیش من بوده.....جایی که باید می بود

اینبار صدای پدرش پر خشم بلند می شود

خسرو\_صداتو بیار پایین.....مگه نمیگفتی ما مجبورت کردیم و این دختر رو نمیخوای؟

با خشم از جایش بلند می شود و آتوسا هم بلند می شود

ارسلان\_الان میگم میخوامش و زنمه.....شما هم اگه دوس داشتی میتونی تشریف بیاری

دست دخترک را می گیرد و همراه هم از خانه خارج می شوند

آنقدر عصبی است که متوجه اشک های دخترک نمی شود

به ماشین که می رسند به سمت دخترک بر می گردد و با دیدن اشک هایش عصبانیت را فراموش می کند

به سرعت صورتش را قاب می گیرد و نگاه نگرانش را به چشمان دخترک میدهد

ارسلان\_آتوسا؟.....چرا گریه میکنی؟

دخترک آرام حق میزند و می گوید

آتوسا\_با.....با کاری که کردم.....همه.....همه فکر میکن.....

اجازه کامل کردن حرفش را نمی دهد

محکم بدن لرزانش را در آغوش می کشد و زیر گوشش میغرد

ارسلان\_غلط میکنن.....مهم اینه من بهت ایمان دارم.....به پاک بودن باور

دارم.....به خانوم بودن باور دارم

دخترک سرش را از سینه مرد جدا می کند و مردمک های پرآبی را در تپله های مشکی چشمان او قفل می کند

آتوسا\_ارسلان....قول میدی تنهام نزاری؟

مرد بی توجه به زمان و مکان بوسه محکمی بر لبان دخترک می زند و آرام زمزمه می کند

ارسلان\_هیچ وقت تنهات نمیزارم

★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★★

آتوسا

دستی به پیراهن بلندم میکشم و گوشواره‌هایم را می‌اندازم

ارسلان برای امشب سنگ‌تمام گذاشته‌است

کمی برای نیامدن حاج همایون استرس داشته‌ام اما دیشب حاج خانم پیغام داده است که می‌آیند

لباسم پیراهن بلند سفیدی‌ست که شاین‌های ریزی دارد و دنباله‌اش کمی بلند است

تاج قرار گرفته بر روی موهایم با جواهراتم ست است و بی‌صبرانه منتظر آمدن ارسلان هستم

با خود فکر میکنم شاید اگر همان موقع فرار را بر قرار ترجیح نمی‌دادم شاید در دسر هایمان کمی کمتر می‌شد

اما تمام آن در دسر ها به این عشقی که در نگاه ارسلان است می‌ارزد

با شنیدن صدای آرایشگر که می‌گفت داماد رسیده از فکر و خیال بیرون می‌آیم

نگاه آخر را درون آینه می‌اندازم و بت قدم‌های آرام به سمت جایی که ارسلان ایستاده است می‌روم

او با شنیدن صدای پایم با مکث به سمتم می‌چرخد و می‌بینم که چشمانش برق می‌زند

با مکثی طولانی به سمتم قدم برمی‌دارد و روبه‌رویم می‌ایستد

لبخند عمیقی بر لب‌هایم نشسته‌است و با زمزمه آرامش چیزی در دلم فرو میریزد

ارسلان\_چقدر خوشگل شدی

لبخندم عمق می‌گیرد و مانند خودش آرام زمزمه میکنم

\_تو هم خیلی خوشتیپ و جذاب شدی

خیره چشم‌هایم دست‌هایش را دور کمرم حلقه می‌کند و در لحظه لب‌هایم آتش می‌گیرد

بوسه محکم و عمیقی بر لب‌هایم می‌زند و آرام عقب می‌کشد

دست گل را به دستم میدهد و پس از خداحافظی با سارا و بقیه از آرایشگاه خارج می‌شویم

تا رسیدن به تالار عطر پیچیده درون ماشین را همین نفس میکشم و نگاه خیره‌ام را از نیم‌رخش نمی‌گیرم

تا آخر شب همه چیز به بهترین نحو ممکن می‌گذرد

عقد میکنیم

زنش میشوم

عقدی که قرار بود صوری باشد حالا واقعیت و با قلب هایمان بله میدهیم

حاج خانم طلب بخشش می کند برای خودش و همسرش اما من نمیبخشم

نفرین نمیکنم اما دلم با آنها صاف نمی شود

مراسم که به پایان می رسد اقوام نزدیک می خواهند تا در خانه ما بیایند

خانه ای که به اسرار ارسال گرفته و تمام آن را چیدیم

اما ارسال مسیر را به سمت خانه قبلی می چرخاند تا از مراسمی که قرار است جلوی

در خانه انجام شود جلوگیری کند

تا رسیدن به خانه چندباری با موبایل هایمان تماس می گیرند اما جواب نمی دهیم و تنها آرتا

خبر دارد که ما کجا هستیم

با رسیدن به خانه ارسال ماشین را داخل پارکینگ پارک می کند و همزمان پیاده میشویم

لبخند از لب هیچکدامان پاک نمی شود

با رسیدن به واحد و وارد شدن به خانه ارسال از پشت در آغوش میکشدم

بوسه آرامی بر سرشانه لختم میزند و من در حلقه دستانش میچرخم

سرش را آرام پایین می آورد و لب هایش را بر روی لب هایم می گذارد

عمیق می بوسد و من با حلقه کردن دستم به دور گردنش با تمام وجود همراهی اش میکنم

کمی بعد عقب میکشد

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه میدهد

ارسال\_آتوسا خیلی دوست دارم

\_ولی من عاشقتم

و شاید آرامش همین لحظه است

همین لحظه ای که قلبهایمان تند می تند و چشمهایمان عشق را فریاد می زند

زندگی همین است

تلخی دارد

شیرینی هم دارد اما چیزی که مهم است این است که در کنار هم و همراه هم از پس تمام مشکلات بر آییم

و من حاضرم در این لحظه که در آغوش هستم جان دهم

این ارسلان را من ساختم

این ارسلان که محبت می‌کند

عشق می‌ورزد و قول داده است در از اسلحه‌اش استفاده نکند

من آرامش را در زندگی‌ام پیدا کرده‌ام و برای پایداری آن با تمام توان می‌جنگم

حالا زندگی روی خوشش را به من نشان داده و من با جان و دل پذیرای آن هستم

★ آغوش تو تخفیف عمر من است

دچارت که باشم ....

هر شب سالی نوری است،

میان کهکشان راه شیری بوسه هایت... ★

امیدوارم از رمان خوشتون اومده باشه

خوشحال می‌شم دو رمان دگه من رو هم دنبال کنید

انتقام خون و قانون عشق

و همینطور نظراتتون بهم انرژی میده

مرسی که همراهم بودید☆

غزل♡